

خانه
رای
ی

کتابخانه مجلس
۳۰-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	الف نامه
مؤلف	
موضوع	تألیف
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۸۹۹
شماره	۱۵۰۵۸

۱۲۹۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

۱۳۰۲/۸۹۹

۱۵۱

۳

۱۱۵۱

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۹۰-۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	موضوع کتاب
تاریخ	موضوع کتاب
۱۳۰۲	۸۹۱
۷۵۰۵۸	۱۵۰۵۸

۱۳۸۱
بازرسی شد
۱۳۸۱





۱۹۲

بسمه تعالی و به شفقت

اگر وقت کاوش چرا خیزد
 ز دلف و کوه پراسر رود
 در کف سیم و زر و فلز و د
 چرا بن کرد و کوی کویست
 و کوبند شد زانکه کاوش نیست
 عیان شد چه کردند ایست
 و کوبند شد زانکه کاوش نیست
 چنان با سدید که کاوش نیست
 کز آنرا بچاوه دشوار نیست
 نیاشنا ازین طعن و دانا نیست
 که آنسان بر بود افشا نیست
 بفرمود داود فرخ گفت
 که فرمود مادی نماید ندا
 که خلق ازین و بر و بر و جوان
 بهر استوفا از فلان سویدا
 فلا چنان بود بر سر هکذا
 شوند اندر آنجا ازین و بر و جمع
 کتایم سرچشمه را را
 کتایم چنان آنچه توان نمود
 چو امروز بگذشت و فرما رسید
 مادی ندا داد کای قوم کور
 کرد او و دانا می فرست
 فلا چنان از فلان سویدا
 بهر استوفا از فلان سویدا
 در آن کس داد و عالم پناه
 فرمود آمد آنجا که بود آن وقت
 گفت و چو بر تخت عز و شرف
 گفت ازضا نشسته داد را
 طلب کرد طرا و در پند را
 گفت آمدند دم راستی
 بکردی در آنجا می خواست
 ز دلف و کوه پراسر رود
 چرا بن کرد و کوی کویست
 عیان شد چه کردند ایست
 کز آنرا بچاوه دشوار نیست
 که آنسان بر بود افشا نیست
 که فرمود مادی نماید ندا
 که خلق ازین و بر و بر و جوان
 بهر استوفا از فلان سویدا
 فلا چنان بود بر سر هکذا
 شوند اندر آنجا ازین و بر و جمع
 کتایم سرچشمه را را
 کتایم چنان آنچه توان نمود
 چو امروز بگذشت و فرما رسید
 مادی ندا داد کای قوم کور
 کرد او و دانا می فرست
 فلا چنان از فلان سویدا
 بهر استوفا از فلان سویدا
 در آن کس داد و عالم پناه
 فرمود آمد آنجا که بود آن وقت
 گفت و چو بر تخت عز و شرف
 گفت ازضا نشسته داد را
 طلب کرد طرا و در پند را
 گفت آمدند دم راستی
 بکردی در آنجا می خواست

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۹۲۱

بگوید و نکون سراسیم بخلاف
 شنید اینتی چون از آن شاه
 در پیش بگویند زبان لال شد
 نه تنها همین کاوخر نیز رفت
 ز دهشت چو شد مرد کویا خوش
 که این کوشه را کو شکار کوی
 نکون بد سخن بخت با سرهوان
 یکی تیغ جفا کند و افکافت
 سرتیغ را پیش داود بود
 میگفتا بد اینده که شود
 هم این سکه اکثرین ز تاجین
 غلام همین غرچه در خون بود
 هم آن بیوان کل باغ اوست
 از این راه روی عبور زینا
 بفرج ز رویم بسیار داشت
 بفرجی و از اینک و زینک
 نه تنها غلامش اینیش بری
 اگر دهم بوی و کمر بندش کو
 رکاو و کله تابا سپ و شتی
 بدستش بدی اختلا رجمه
 در اینجا جو با خواجهر زلف کو
 ز توفیق امان دل از دهر
 باین تیغ از راه کین سر برید

بخیل

بخیل آنکه خاکش سپرد
 مذلت کا یزدنکند داردش
 بفرمود این دنیا که در مر
 مایا دایا شتی زهم بیکش
 نمیکرد رسوا چنین خدای
 بپوشیدی آن چمن ستاریش
 بجز دانه که استی یکیش
 ولی با همه جور و کین پروری
 ز غریب زان بیوانی استی
 زان غنچه شاد کردی کین
 ز کادی که چندان هجائی ندا
 بخیل که در و چه میگردید داو
 بکلم جو سپرد این بوالعجب
 هر داله و مست و جبران
 سدنایا که از شان پیغمبران
 هر سر بکنده و شمشیر بدی
 بر شاه با اشک و آه آمدند
 که شاه از تو عفو و امانگاه
 اگر میگردانی سرافکنده ایم
 چو باشد شده که ز اسرار غیب
 اگر سپرد سوزی سر فراز
 هر چند کانیم و فرمان تراست
 نکرات و پیغم از این مجزات

سپارنده و امانت پدا است خور
 که تا همی در وقت اوردش
 که میدار این کشته را بجز
 به این صد تا که بر سرش
 بنودینا که کین آن بیوانی
 بپوشیدی آن ظلم خدا ویش
 که که در دل استی که در شش
 که با خواجهر کرد او زید کوهری
 زان کینه را کین ککاستی
 ز حل کردی این غم ز مشکلی
 بپوشیدی که بر ک و خوانی ندا
 نمیداد اگر لطف حق را داد
 ز کوه قشای من و دست لب
 ز کشتا و اخل پیمان شدند
 زینک در دین کین پروردان
 ز شمشیر کین غافل از زندگی
 ز جرم و کینه مذخر و آه آمدند
 و کردند سر است بر طاق راه
 و کوی سوزی و جان بندایم
 ز خصلت او تا بدانرا غیب
 و کوی سوز دل زهی دشواری
 سر با هر کوی و چو کان تراب
 که میسوزد او عقل ما در ملک

دل نماند و غنچه بود از غنچه
 که ما شمع مشق کرد و کدک و کد
 بکار کشی بچش بر او
 چو خود عالم را سر افکند و کرد
 از و کوه آرد و چون جهان پاک
 بفرمای تا ز رخا کش کنیم
 بفرمود با و داشت است بر قضا
 چو وادست سرش را ز پیکر پرید
 بخواری در آن کوهش را بخندند
 شد آن حلیه و کبریا از او
 ز جهان آفرین بر جهان آخرت
 بر دیش نیاد و دستار دیش
 چنانچه جزا بود کرد بر حد
 که شیر کند و بر که آدم کرد
 بهر چه اسرار بنگار شده
 کز اول بر او نور غفران بود
 کز اول روشن ز نور و تاب
 ز عالمی که سبیلش باطل کشد
 که جای جام جهان بین بود
 که صوفی ز جام السلسله
 بهای شایقی را چو کلک در یار
 بمن ده بر نه تا بجز نکره و نیست
 بجز عشق و مهر در دل بود

بفرمای سست بودیم سست
 سر با هر حق و حیل و عزم
 که او در عجب و خاکشان آید
 سر افکند و خاد و سرش را
 بود ز رخا کش به از و کد
 چو ما شمع و خنجر هلاکش کنیم
 اگر ز و داشت است بر قضا
 بدانشان که او خواهر داسر پرید
 هم آفرین آن کشته اش را بخندند
 رهبر او ز و در آن و در آن
 که عموش چنانست و نورش بین
 بچشمش فریاد گفت قهار دیش
 غنا خرد در کف او در و کیت
 که زشت و کز دنیا که نیک و کیت
 بهر چه اسرار بنگار شده
 کز اول بر او نور غفران بود
 کز اول روشن ز نور و تاب
 ز عالمی که سبیلش باطل کشد
 که جای جام جهان بین بود
 که صوفی ز جام السلسله
 بهای شایقی را چو کلک در یار
 بمن ده بر نه تا بجز نکره و نیست
 بجز عشق و مهر در دل بود

خدا بادی

ما با سبیل اغشته و وجود ما را زین
 ادم خرد که غنچه اش با غنچه
 بختناست غنچه است بهارگاه
 فصل است به بستی و روی بکنار
 هزاره و هزاره و هزاره فصل قدیم
 المله الی غیره و غیره

نکته را ز غنچه و در کار
 کوفت آن بیدار بق بوق
 بر دیش تیر تر بستی از و درون
 دما دم خنجر تر کز قنار دیش
 اسیر خیالات بیدار و سر
 بود زین کوفتاری از آید دیش
 تو برون کن ایوان معصوم او
 چو از قوت تن با نند آید دیش
 خرد زین بیدار از کان تن
 چو این خانه با خاکی بنگار شود
 سبیل وجود مراد و شکر
 در این خانه طاق و در و قنار
 بستی و کیت دست وجود
 بیدار و در دست آید دیش
 خواجه بود به زبانه بستی
 دلی که ز تو دورست و در بار
 و کزین دل آید از آنک و غار

ما با سبیل اغشته و وجود ما را زین
 ادم خرد که غنچه اش با غنچه
 بختناست غنچه است بهارگاه
 فصل است به بستی و روی بکنار
 هزاره و هزاره و هزاره فصل قدیم
 المله الی غیره و غیره

دلی ده که زبید تراخت کاه
دلی فایغ از یاد خلد و ضمیم
دلی زان عشقت از دخت
دلی ز آه سوزان خرو زدن
دلی فایغ از فکر ز در و دوش
دلی سرخوش از یاد نوشین لپی
دلی زانک خن بین بخون غوطه
دلی دفتر تا دفتر صبر از بوس
دلی وقف بود اسودای و
دلی ساده زانند لیکر و
دلی امین از خیل و دیو و د
دلی بخت ز آنچه در عالم است
دلی بی ضعیف ز غم و روزگار
دلی بای ناسر لک کوب عشق
دلی جرم یاد و پرینه ای
دلی سرخوش ز یاد زانک
دلی جرم بارگاه اول
دلی جرم کعبه لامکان
دلی مشعل زانک عشق و درد
دلی ساکن کوی پیرو معنائ
دلی خاله اشک که میفر و من
دلی زانک هم دفتر عقلش زیاد
دلی آرزو و مستعد یاد و دست

دلی سینه ز پناه

دلی سینه ز پناه سودای عشق
دلی زانک شایق جمال حبیب
دلی شوق از بون ز کشتارن
سرا پا چون چکر خفته
اسیر کند من پیکری
ز رخسار کلکون وصال سیه
بر آشفته چون چشم مست بنان
نظر باز دهان باز و دل باخته
زلف سیاه بی دستر دل
در آتشکای سینه از خسته
برون از رضای تو نهاده
بلاهی و مسکنی و شور و حال
کر آن دل خواهی و این دل
و کر با من بیدلک چنین نیست
میدلک این دل که از خسته
چو آتش پسند تو زانک تو
میدلک توئی آتش و خاک را
بسیج آه خاک و آب و تاب
ز بندل است اینک بی ضلالت
زخا و زخم زخا و زخا کل
کل تر و زانک زخا و زخا
از این دل که چون خار باشد زین
دلی زانک شایق خن غوطه و

مکت فتن جان فیر کالای عشق
بق نازان و بدل ناسکب
بدیدار و دیدار و دل و دست
پرویشان کبوی آشفته
کوفتار و فتنه زمین بری
برخسار کاهی و حال سیه
بخون خفته چون لعل مدخل
ز بیکان سینه پر و خسته
بیت نگاه همی خسته دل
بر آتش زودی نظر و خسته
رضا بر قضای تو در هر حال
و ناکش و بجوی و نیکو خلا
مرا این افشاه عادل دهمی
ز دلکای ناکایت نیک نیست
بآن دل که شور و زنجار بوده
بدلک صفاتش که مر و مات
کل و سهر و خا و عشا کرا
بسی کرده سنگر اهل تاب
ز نقیب است اینک ز خشتا و
نعم و صدف زاید از لعل
چو ناز ز آهوی و زانک
بر آرزو دلی همی کل غری خون
دلی و فراغت ز خود بخش

فرزنی زغبیرا احطاب قسم
 نه کجی دنا بینه چشم و کوش
 غم عشقش ای چمنه ز مدک
 نه جانها عواست و تیرا هوان
 فزودست ذات توان کیت و کم
 تو خا کا فرهای هفت آسمان
 نه زنجیر بچان و بچان ز تو
 دمی ذیل ز اجرام افلاک را
 نه آتش و آب سرباید جو
 ازان پیش که تو پذیرد وجود
 تو بودی و ناپود بود آنچه هست
 همان نیک و بد در نقاب عدم
 نه تغییر و مکه نه تبدل درین
 نه موصوف مایه نه نیک و خیر
 نه بالین قوی چه سر و چمن
 نه شاد و غم و فدا فرآخته
 نه آشفته حالی دل افزوده
 نه انی هم خاک و افلاک را
 نه امین بی جسم و جان را هم
 نه پیدا از اسباب آثا و روح
 عناصر نه با نیک و کرم مستوح
 نه بجزان سخا و صبر خیر آمد
 نه بد و ز با هم دور نیک و بد

نه راحت

نه راحت هویدا نه ریخ و عقب
 نه سواس سلطان سلاطین
 نه بالا بلند ی گندش بدوش
 نه پروکائی ز کین در کین
 نه مستی بچانه ز می به سست
 نه ساعز پرستی بکشی خراب
 نه سلاقی نه قیانه ساعز بزی
 نه زنج و نه اصل و نه قشر و نه لب
 نه صبر و تحمل نه صدق و صفا
 نه دبا و نه آتش نه خاک و نه آ
 نه نعمت نه فقر نه مایه نه سود
 نه صلح و نه جنگ نه تخت و نه دیار
 نه وصل و نه فساد نه مسجد نه دیار
 نه زهد و نه تقوی نه کذب نه آ
 یکی در و در دیان یکی نیت و نیت
 یکی زهر و شکر یکی سنک و و
 یکی چشم و کوش و یکی با و دست
 یکی در و زاهد یکی کرم و کین
 نه کافره ز فرموده نه عذاب
 نه کاخ عناصر نه فلک فلک
 نه ذوق تجرد نه شوق لغت
 نه آن سیر گردیده از زندکی
 نه آن صیحو عذاب از فرشته

نه راحت

کربان در دیر بجزیند و سپید
 دلش سوی هر کس هر گوشه
 بر بزم گوشش بهر قصه
 بی گشت با سکنان طریق
 باز کار و آوار و اطوار نشا
 سراسر هر مکر و نذر بود
 بیکبار انجام محبت بکام
 یکی دانه بدست مینای عشق
 یکی دانه با حق پرستی سر
 یکی دانه در حق مایه خد
 حدیث هر عشق و اسرار عشق
 همه را بهر و هر و هر و هر
 هر چه شد و دستگیر شد
 و دزد و دهنده و هر و هر
 بنا خد نکند یا نیم دانه
 دلش مایل آن چو شاه و وزیر
 در ایشان ندیدان دانا خد
 بود در سر شفت مادی اسیر
 حکم چون دجادی و خوار
 مشیت و کسب و هندی و فانی
 عزت و کمال و شرف و شرف
 و عاقلش و سرکش و هر و هر
 نیست نکند و در طلبکار بود

برافش

برافش کوفت و فغان ندید
 هر چه سخن را ندی را با گشت
 بساود دلام جان پروری
 کعبه آن حقیقتان اشته جان
 کعبه بندین جام
 کعبه یکسیدی و دلی او سر
 کعبه خوشنما ندی و زکات
 نبود در این کره بهر و تاب
 چو شمع شل و آه دل در خاک
 رخ زعفرانی ز داغ و رون
 یکت افتادند داننده راز
 غریب در این ملک در این
 بین بین و بر ناله و زاری
 نهادی چه بر کردیم طوفان
 بدو خد با دستان خود
 به جای تن بیدل با دست
 دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
 بدلی که عزت را بدین و شهاد
 مرا با عزت و شرف و شرف
 بنده هر چه بدلی که من
 محل با خودم که هر یکم است
 مکن دوم از دکر در ماند
 را در جهان با کسی که نیست

برافش

ترا خواهم از خواب آورده شد
 خواهم بجز تو رفیق و امین
 انیسو شود ازین تیره شب
 تو شاد است روح و جان من
 و گردنم لا یت دیو نت
 مرا آشفنا کن ز لطف عظیم
 چه بود از خودی خواهش غریب
 دلخیز زار بر کشته اش
 ز خود رفت و از بود خود شد
 چو دشتانین و مهاجرت خود
 در آمدن و رفتن مهر از دست
 بی خبرت ماه چرخ از جلال
 درم زان ترانم هر که درین
 بلای چنان نخل بالای او
 بیل کرد و من تو کسی پرست
 بیک حلقه طره صید بند
 بیک حلقه هندوی سحر شام
 بیک عشق جاودی حیل الفت
 سر هر دو ناله درگاه او
 ز عشق تو بماند در دین
 همه دهر مشتاقی دنیا را او
 کشتن صحرای سحر تا زلفی
 حد و نشانی نام تغییر قدم

فلک کوی دربان ایران او
 ز امیر قضا و قدر حکمران
 بدامش چون در دایه است
 قضا بدید او قدر چاکرش
 بپا نه سپهر و معلق از او
 فرخ سپهر از رخ مهرش
 غبار درخش کل چشم مالک
 نه تنها بخت طمع خاک کوا
 طالع دین یوسف در راه او
 ملا جبار از پر و زو غیر
 صواعق از او پر و زو غیر
 بگردن بر آفریده سر ز کشت
 رخسار محفل افروز بر نوا وین
 لیس درفشان با سفید وین
 بلور نکه شد مات کایت حق
 نه بیند سوز جز سوزی از خون
 کلاه ایمنی از ایران دست
 کلاه بکره دوی در دین
 رسید که بهما خورشید از کبر و ناز
 نیت کبریا برویش نظر
 مکر بکره دوی و چشم دل
 غرض چون نگاهش بر آن رفت
 بدامان او که زد دست دل

ملک کوی چکان زمین او
 ز عرش زمین دربان درگاه
 ز جانش بی و مدوی پرست
 از لسانی او ابد سلاطین
 بجای صف کاخ مطبق از او
 فراز زمین از قدر و کشت
 ز خاک درش آبروی نکات
 نمای در روز افلاک را
 بدایع جبین سابد رکاه او
 چه عارف چه زاهد چه آدم چه
 چه صافی چه صوفی چه بیل پرست
 دل جلد جوای خاک رهش
 دل و غیر و وصف و دیگر
 دل و افشا و نه بیند نه شاه
 بود مختصر آینه ذات حق
 ناله در کشت و کرامات خوش
 که بیند دوی چشم هوس
 مکر و بیک جان غنچه بده
 شد و بند را دست بجز و شاد
 کنج در افکند چشم سر
 که جایش بود دل نراند و نه کمال
 ز چشمش رخ بیده و نه قتاد
 شد دست لدا و با دست دل

دراکافه شده در طاق کوه
شیخ حال دل زار خوش
برو هر چه زنده زبانه
وزان پس سخن و از اسناد
بدان نوشت آن حکم خوشه
قدم نه باین بها خوش
نظر کن عیون سر کشته
کریم و جادوی عیار تو است
خیال تو برق جگر سوزان
نور است نامت بلوغ دلش
دلیرا که دوست جادوی تو
کجا بیتی که خط تاب آورد
نور مقصود جسمی معلوم جان
بکام دل زار و زبانه خوش
چشمه افرازی تو در هم بکام
چو مهر و صفا ز صله جان پرور
خراق تو بود از صبر و صفا
بود قانع از هر چه جزا تو است
خیال تو بود ز بردار و ش
صنوع تو هر چه بخوش کشد
برای بینا دم بابی مسترا
مران بینا زدم ز کاه خوش
کرم برین با تو دامن کا د

سر از انیم

سر از انیم ده جدم تنگوست
بجوید ندیدی کرم پایدار
ز خون دل و غمازه آفرینش
بر یک خندان دار تا بدیش او
چنان آمد تا باین شورید
بر آشتن لبی ز غمازه اس
بلعش را با هوس کار نیست
هو با هوس زنده زاده
هوس بر یکد جا نب سیم و زر
هوس بر سیر و سوس تخت و کا
هوس بر نشان و کله و کلاه
کجا سوس سگین انشا ده
کر در نظر چنگ زار با بدیش
کجا سوس عشق عمر پروری
کجا زوفا ندید با بدیش کی
چو لاله افشان کشد دست خوش
عزیز کشته با یک و کس و خسته
کر کوبا اسیر هم دام دل
بیچون خوری تا بوسه شایستی
ز دیوانه راهوش فرزانگانست
ز فرزان فرزانم خود بود
ز بخون باقل و دل داغ و خند
شدیم که با دام و دود و دمی

ندانی کرم لایق هم سوس
مفکین سخن بجز پایدار
نوشته اند دل بدخوا خوش
دهد و چشمان دل دلیق او
بیلی رساند با صدمه دل
کر کرم از هوس بود حکایت
هوس عاشقانه احوال و نیت
کمیله و اینست جز با هوس
دل سیم با قان زدن کسر
دل و جز بر و بان جاد و نگاه
با تیر و زبرد سر کشان
کند کوشش حشی آزاد
هر چه شد کشته با بدیش
بود وی قنای بد کوهی
خرد و زرد از صحر کوهی
ز بید و دلق اسیرت خوش
بت سر و دق رخ افروخته
کریم با دامن ترا کام دل
که خواجه و با کسی شایستی
نزدیکانه راهوش فرزانگانست
بدیوانه و دیوانه محسوم بود
ز عاقل بجهنم و سلح و دگر
کریم با دامن کا د

تاداد امدان و دمان از هر هفتان
یکی شش جوان اندران جوق دین
بران بیدار با سرده گرفت
بدو گفت لیله کد من لب لیم
من آفتم کد رشتن من سوختن
دل از یار و بیگانه بر داشت
دک شد ز دمان مایل دوی من
فشاندی بیخ خون زمرگان چون
چون منم که خودی رسیده است
چو و چون کشتن همچو و بیم
بدو گفت که کشتی بدو شد
گفتی بنا بهین افسه ز جان
شدی باد ران خدمت چینی
گفتی است وقت صحبت خود
بمن گوید که هر چه دای عشق
چرا دام و ده قصه جوان کشته
بجان هر که جانان هر جان توان
بدو گفت گفتن جفا آورد
که عالم بخت من هر لیلی بند
هزارم چو یک شد یکم شد هزار
دشت دشت تبار و نیک و بد
ترا چشم دلت که روشن شدن
چشم جان پر ز لیلی بود

بچشم من

بچشم من از بگری در جهان
هر لیلی اندازد عین سوری
چو بچشم من سوری لب سقا
بیا ساقی آن بگر لبی صفت
بمن ده که طایفه چو در جو ششم
مگر بزم من آن ماده صفا
بختا نه فقر کبریم مقام
کشم و در هر حال که فعلین دوست
دین من که هر طایفه از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد
چو بچشم من سوری لب سقا
بیا ساقی آن بگر لبی صفت
بمن ده که طایفه چو در جو ششم
مگر بزم من آن ماده صفا
بختا نه فقر کبریم مقام
کشم و در هر حال که فعلین دوست
دین من که هر طایفه از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد

دین من که هر طایفه از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد
چو بچشم من سوری لب سقا
بیا ساقی آن بگر لبی صفت
بمن ده که طایفه چو در جو ششم
مگر بزم من آن ماده صفا
بختا نه فقر کبریم مقام
کشم و در هر حال که فعلین دوست
دین من که هر طایفه از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد از این طایفه اندازد

محمد شد مابگاه شهود
شاهان دامن کربش باد
رسول حق شاه مطلق کرد و
امین خدا و امان جهان
خداوند دنیا خداوند دین
بر انداخته خلعت اصطفی
نوازنده اهل دین از دنیا
تبری دهد دل ز دوا و لغو
خود ندان مشکل را و دین
فروغ دل و دین مشعل
فرهنگان پر لعل معالمت از او

فرهنگان پر لعل معالمت از او
فرهنگان پر لعل معالمت از او
فرهنگان پر لعل معالمت از او
فرهنگان پر لعل معالمت از او

مه و مهر برای او جمعه سالی
 فروغ مه و اختر را دوئی و
 دست را خاص دم عیسوی
 فالک را در دفتر آریسمان
 بود آدم ای یکی هست کل
 در او دین در دست قمان و دجا
 تر و نوح و او کشتی و غیور
 ناز و خان شانی و نه از خلیل
 نر و بس و کیت و بیاد نجره
 در صانع آن بختی بخشنید
 در موسی و نه خاله طور او
 در داود و نه نوحه و دکاش
 در عتق سلیمان و نه رختنا و
 در لقمان و نه حنکده و تو بستو
 در خضر و نه سر شتر و نه دیک
 در عیسی و نه پرچم و نام دیدید
 در جبریل و نه روحی و در میش
 در جبریل و نه خضر و نه ماه
 در سال و نه دما و نه زود و نه
 در خط و نه از اربع و نه کسک
 در کنش و نه بخود و نام حق
 در بنی و نه حرام و نه
 پس از ذات حق برتر از هست

طغیلا و حیرت

تخلیل و روش وجود همد
باز یافت کارگاه وجود
در مطلق آفتاب حیدر
و بعد از آن زمان رخ نمیکشید
عقبات دلخاکبوس درین
سنگی جان از مفاات او
الایه اوج برج قبول
چو از فاسق استقامت زلفت
دلش صافی زدود او صاف شد
چو سوسن گلشن آفتاب و بزم
چو ساقی درآمد عقیدت نماند
فرز و اسفادت ترا از اسفوت
صراط چون مقام بق شد
حرم ز احرام تو پیش طهارم
تو که هر بارگاه الهیست
تو در شرف آفتاب جمال
شعله رخت شمع بزم بهی
نسر و روانی و شمع کحل
تو ماهی یغیر سید شهنشاه
بنا و محاف هوا چه جان
زین نوعان در پناه تو اند
نگری بفرمان دهی کو نامی
رسانوی تو بنام پروردگار

و سادگی بدیشان که باید بشناخت
 بکوشد چنان نوری سرور
 نشد که یکی مستان جام می
 چه تاوان ترا چون هر بد و کند
 جز انشا نهین پس بود دهان
 نترس از باران نه ز اهل سدا
 ز بار کزانه رحم و بیخ منه
 ترا زین رسالت همین بود که
 که تا کنی از او مردم کنند
 و کردن روی تو آن که دوست
 بود هر کس را چه در چشم و کوش
 بچشم جهان بین او باب دل
 دخت که قناب طیار پرورست
 کند سال و صد هجره کین و کس
 نعت روح بخشای اجناس مظلوم
 غم تو است در سینه های تنگوار
 دلت جام کینی تا چون بود
 هراسان را که ندر پس پندار
 توفیق مطلق انبیا ی سلف
 بقوت تو بود رایت ستوار
 تو را چه بدیشان که ترا هر چه بدیشان
 بلی که در عشق سوختی می توان
 چه دنیا چه عشقی نهد و دیار

شعر مرید

شاه دین و سلطان دنیا بود
 از او امر و هر چه مان بری از سپهر
 خداوند پنهان و پیدای بود
 از او حکم و خداوندی نهی
 شد اندیشه ای مولای خویش
 پنهان غم سوختی و میشتانست
 از آن غم دل او جوید و شد
 ولی داشت پنهان در سوختی خویش
 غم بود در جان و دل و دین
 همان کرد و در سینه غمهای دل
 دل مستخون شد ز ناگفتش
 بچشم آن در جوی توید جان
 محبت پنهان استخوانی گشت
 دلت سوخت به حال آن مستلا
 بهر لطف بیای غم در
 ز شرم آن کو قنار سوختی دل
 نکرد استکار آنچه در سینه داشت
 بدو گفت مولای من که هستی
 بمن باز کوه چهره دل تراست
 اگر بگویم ز دل حدیثا بخت
 دل اندر ده رخت بر بخت
 پس از دهشت عشق و صوفی
 بنادیده بر لب حدیثا همان

خداوند پنهان و پیدای بود
 از او حکم و خداوندی نهی
 شد اندیشه ای مولای خویش
 پنهان غم سوختی و میشتانست
 از آن غم دل او جوید و شد
 ولی داشت پنهان در سوختی خویش
 غم بود در جان و دل و دین
 همان کرد و در سینه غمهای دل
 دل مستخون شد ز ناگفتش
 بچشم آن در جوی توید جان
 محبت پنهان استخوانی گشت
 دلت سوخت به حال آن مستلا
 بهر لطف بیای غم در
 ز شرم آن کو قنار سوختی دل
 نکرد استکار آنچه در سینه داشت
 بدو گفت مولای من که هستی
 بمن باز کوه چهره دل تراست
 اگر بگویم ز دل حدیثا بخت
 دل اندر ده رخت بر بخت
 پس از دهشت عشق و صوفی
 بنادیده بر لب حدیثا همان

خداوند پنهان و پیدای بود
 از او حکم و خداوندی نهی
 شد اندیشه ای مولای خویش
 پنهان غم سوختی و میشتانست
 از آن غم دل او جوید و شد
 ولی داشت پنهان در سوختی خویش
 غم بود در جان و دل و دین
 همان کرد و در سینه غمهای دل
 دل مستخون شد ز ناگفتش
 بچشم آن در جوی توید جان
 محبت پنهان استخوانی گشت
 دلت سوخت به حال آن مستلا
 بهر لطف بیای غم در
 ز شرم آن کو قنار سوختی دل
 نکرد استکار آنچه در سینه داشت
 بدو گفت مولای من که هستی
 بمن باز کوه چهره دل تراست
 اگر بگویم ز دل حدیثا بخت
 دل اندر ده رخت بر بخت
 پس از دهشت عشق و صوفی
 بنادیده بر لب حدیثا همان

شمار کار جانم اندوذاو
چو مولای و آینه نشانی بدید
دور رحمت بر رخ او کشت
عیال طفت و شفقت بجا مشقت
شمار اندوخته بر پیشانی
بهرش آمد آن بیدل خست
زینک لبش از فرسایش کرد
کدام جهان غم دل بنا داشت
رسن کو خنجر بدل زار است
همین مابن کو تا کف یار بست
کشایم ز پای تو بند بستم
کز ادم بپایست سرخوین
شمار ترا در و شب پیش می
می شاد کای بکارت کنم
سهارم بتو افسردخت را
کم بر خلاق لغامی مام
و کو آرزوی و کز با شدت
بردم مراد دل زار مستو
عین کو کرائی دم سیم وزر
حریت دم جای کو باس و خو
و کو دام حله بجان پردری
برون آردم از کشت باغ دل
چو خوربا کز ادم بخاکه جیح

صفتی تو آرم

بمقد قوام هر آن شوخ مبر
زده دیو از حیل کز راه تو
چنان حیل در کار دیوان کنم
غریب هر چه داری بدل بازگو
شوم باز را ز در دست خبر
لبویم ز لعل دست نقش غم
برم ماه جانست که شد در رخ
چو لعل این نقد ز موی تو
فزونش شد آن عشق در برین
بگفت ای کلام تو حور و پری
مد و مهر بر در کشت خاک کوس
بجوان ریختن خواران انعام تو
ز بر ناپیدا ز امل و عید
کمین که تا مدتها آرم
همین بس تو از وفایت
همین با شد همین ز احسان تو
من آن بند بیتی تو
مرا خاک پایت بر آن کف زده
بنا شد آگویم و در پی نیست
فلان کو بز سنک و کوه پیا
مرا از جهان بدلی تو
تو کوفتایم بشک کسرت
تو کز زان خود خواریم و زجا

که برد از کف دل بافتون و ذکر
باو آن کم کوست دلخواه تو
کجایی بجان از ایشان کنم
بمن کو کوی بنفشان کوی
کم هر چه میباید از خبر تو
بجای زخم حرف شادی بدم
با وج وصال از خضبط زان
فرزد دل بدل سبیل لبلی خویش
کز دستش از کین در سبیل
غلام تو چرخ مد و مستری
بهرت یکی بند چای بدوس
خزابی شیک و جام تو
روا از قاصد هر نا امید
بدین کو تا از خاک بر دارم
که کل صبر خاک پایت مراست
که باران تو زاندم از خوان تو
که شد نایح سر چای کای تو
که این کف پایت و آن نایح سر
تو مقصود جان در و سیم
چو لعلی تو کو کف کوه پیا
دگر چه هست آن مهر و لعل
کم باو شاهی بر اهل زمین
و سلف تو از کف بر سر قدانت

کران معنی و بدلیش آکھی
 رکفتا و بهوده یعنی زبان
 بگرش ز ذکرش هادی هاد
 شدی بخو باو جگر سوز او
 ز کفرش ز ذکرش عسلی بیکی

نمودی در اوصاف او کوتهی
 نکستی زمین و کمری ز کاه
 کشادی برخ باب فتح کشاد
 بدیدی رخ عالم از روز او
 ز جامش نه تاس کشیدی همکاه

نکستی زمین و کمری ز کاه
 کشادی برخ باب فتح کشاد
 بدیدی رخ عالم از روز او
 ز جامش نه تاس کشیدی همکاه

ز فرمودن

ز فرمودن زن کو زندان ماست
 کفتنا خاکش بر او قام پیش
 مگر کوش بر خطای کشت
 بقوی زهد و ریاضت فرما
 منزه به این خواب و خطای
 زو هلیق و مطیع با پیمان درای
 کردل جو کد چون بد کرمی
 نه بیند در اشیا بجز بزدلات
 زو کرجلی دل شود مستطی
 نیفتد بمرات او عکس غریب
 بودل راه کوی سعاده کوفت
 ز بیکانه زخویش خاکی شود
 نشیند در او یا را نیکه ادبی
 نشیند چو دیو بر او رنگ دل
 چو دیو اهره کز دلی سان شود
 بدو کفست مسکن بر نفس و اصول
 چو آمد رکعت فردل در صناع
 ازین بیداری من بفرمان کفست
 بخلوت نشان بر او چهل چله
 بعمی بنای زین حج و تاب
 کم هر چه کوی ز دا نسوری
 ز تو ام بخله سنگداری زن
 اگر کفست حجتی بد کوی حجتی است

نمودی کران سالی جان ماست
 ز خاتم غریب ز او طام خویش
 کرد رج است در رج کشاد
 ز احباب کوی سعاده درای
 کرسوای خاست کف با نیال
 باو داد و از کاه کان کوی
 صفاتش بکل شود مستطی
 نوسند ز هر چیز آب طیات
 رعد دیدن احوال ز احوالی
 شود بر کعبه و کعبه و کعبه
 با دکار و او را عادت کوفت
 مقام بنای امانی شود
 نماید با و روی مشکبوی
 بر صیقل لاله او زبان چل
 بران دل کز اندک هر سان شود
 کز کرم بجان هر چه کفست قبل
 ز بیکانه زخویش کرم و دغ
 فدح لیس پیچان احسان کفست
 نه دل نیک بین نه نیکان حیل
 چون بند ی بریم در خور و خور
 نه تا بم رخ از راه در نان پوی
 ز تو کفست و جفا است از کفست
 بدل قبل و کج حجتی حجتی است

دو جلوه سازد بد که جلی
چیز جز و احدا من بد بد
بدو گفت ازین پس خجالت نشین
مستویا حق با نیا ن روید
که سوختی نه بقیه سو و افشا
نه انسان ازین پس دریا بچو
نه آنان ازین پس ایشا ن چل و قل
بنام افشا ن می هم از فتن
که این دانشک با شدا ن چو
تجلیوت کرای و لیرت نری
در آمد و در مانی لم برال
مرو لیک چون اهل کبر و ریا
که باشد خداوند کیتی میور
چرا که زمانی انصاف بود
بلخ و ذلت بخیر و ادب
بدگر خندا و دمان آفریت
ز نام جهان ادر کیتی فرو ز
زا دکا و احباب دست و دست
ز او دوا و داپ علم و عیال
مکن صفت باطل و دوروی که
مکن قیله هیت خو لیت
چیزان را بر سو و و بنا ن
مجله و ذمه و مندر و بجا

تخلف

حق باطلی یزدان عسای
در کوی کان ره بجای رسد
در کوی کان نه راه خرد منکیت
در کوی کان طریق طریقت بود
و که جز طریقت سر می جی کنی
کجا بکنی ری جانیه یا جزو لیس
نه بیتی رخی را که آن دیدت
بنوی کلیر اکو ای پوشید بیت
بیاخ چین آن دل است خفت
من اندم کردیم رخ خویش
چو بلبل شدم بای نیست کلت
بران شده لم کره بکسلد
کنده چه کوفی ز نیک دوز
نتا بدوخ از مکر و نقد بر تو
بختم از اشارت کیتی سرانهم
فرایم هر کس و کرامت حد کر
نه برسم مکر هر چه کوفی بپوش
خود هر چه کوفی کرد و خوریت
نه آنم که خرد و اشتاعت کس
مراد و در حق ستر از صلا و حق
چو گفت این دلش مندر با صفت
بجالت می خور و حق را بپوش
نش حاصل او را عتقا ی دل

باقال بکان و باکان کرای
تا آخر بیایان چاهی رسد
کرا از ادا زان ره و دینک
موردی میوی حقیقت بود
نظر به حال ازل کی کنی
کجا بکنی روی دل را خویش
نیای کلیر اگر آن چید بیت
نوش میسر اگر نوشید بیت
کرا از دل از باور نتوان خفت
شدم هست چشم را سو بوق
فکندم سر اندر خم سنکیت
سر اندر خم تار زلفت هلد
بود هر چه فرمائی او داسند
نه بیدار از رای و نقد بر تو
ملطف از نشا و ت و همچنان
و دران بر دل کشایم بیکر
نوش مکر هر چه کوفی بپوش
بر از صاف یاران مراد درست
بجوتی لغوی بر او شاعره کسب
مراد و در حق ستر از صلا و حق
نه راه و با صفت فاضل طلب
دیکر و نه ذکر و نه و برون
فر و نه شمس و نور و غوغای

در دگر دگر بوی جان کرم
 دهانش بجز دود و دشت
 شب در دشت آن کاروان بخت
 زبان در دهانش بگریه
 بلای بود در اهل سلوک
 ده عشق آوری ده دگر است
 چه سها که در خاک درواست
 چه تنها که آغشته در خاک و خون
 چه دغا که تا کای انعام اوست
 چه زها که در جان بود و سر
 کزین و این اهل سلوک
 بهم که زاهد ایالی دود
 ولی ترک سر سلاطین و بکر است
 با قدم عشق از کف دیار است
 در سر دکن و تاپان در دشت
 دلیرا که سودای دلی بود
 کجا از مستی است فایده با هم
 ملکبار و دیار جانان بود
 غرض چون شد بر پیر خود
 بد و طبیعت بود و دست ببرد
 بخلوت سر او در سر چله
 کز کجاست آه جانان زار
 چشمان لایق شب را عشق

مهر کرد

فخر و ریاضات جانکاه را
 صفای دل و راحت روح کو
 بیاض از اندوه جانکاه دل
 به پیوسته گفت احوال جزیش
 و در کشتن خواهان بیخ و دفرج
 خرد گفت ازین پیش نا بدین
 و کفر بر اهرام غنای اوست
 نهادم جز زان نیک و حیل
 نهادم سرای غنای نه اس
 غنای من جستن کو و است
 چه دهم ملک و انبوی ما ختم
 ز پیش مر بون ضعیفی شود
 از ان انتم حیرت سبنا شد
 نوشیدم آن می که هستی را
 ندیدم حلالی که جان پرور است
 نبودم چه قبول درگاه او
 نشستم پس پشت در زانکی
 بخواندم و را بر کاه خویش
 نکشتم جدا از جفا کستران
 نبودم دی تارک قیل و قال
 رفتم شمع در بر اهل دل
 نه هر کس در این ره بود راه
 نه آنسو شدن کار هر دهان

در دگر دگر بوی جان کرم
 دهانش بجز دود و دشت
 شب در دشت آن کاروان بخت
 زبان در دهانش بگریه
 بلای بود در اهل سلوک
 ده عشق آوری ده دگر است
 چه سها که در خاک درواست
 چه تنها که آغشته در خاک و خون
 چه دغا که تا کای انعام اوست
 چه زها که در جان بود و سر
 کزین و این اهل سلوک
 بهم که زاهد ایالی دود
 ولی ترک سر سلاطین و بکر است
 با قدم عشق از کف دیار است
 در سر دکن و تاپان در دشت
 دلیرا که سودای دلی بود
 کجا از مستی است فایده با هم
 ملکبار و دیار جانان بود
 غرض چون شد بر پیر خود
 بد و طبیعت بود و دست ببرد
 بخلوت سر او در سر چله
 کز کجاست آه جانان زار
 چشمان لایق شب را عشق

در پناه ده سر عشق را و هر یک
 کویا ام خط است چنانکه خط
 ستاند اگر جا نشانی سزد
 فراق او بیاید جدائی دهد
 چنانکه بیاید سم پرورست
 کند هر چه ناله بد که یاد او
 شد بر سر دلد تا سبکی
 کنون که زمین و هر دو ان طریق
 کند هیچ آنرا که دانسته ام
 شنیدم بگو تا چنانچه توان شنید
 بخوره ز غور شنید تا بان عشق
 کز او رهنماید زهی راهی
 اگر دهانی درین راه بود
 هانا بود عشق فرزند نال
 بنده بند و بی روی دورا
 ز خاک و رشن ده صفا فرقا
 مبین در دل و دامن خالیش
 ترا همتش سر پستی دهد
 نشاند بر او رنگ بر رنگیت
 فشانید زدی تو که فراق
 ستودم و در دمنده جویف
 بر آن شد چو نکشود کار و از خود
 خردم و هر چه را بخت

خندس

خندس بدین و صفا به رش
 اگر تیغ بار در آن دور بر او
 بگردن خند طوفان عشق
 بنام دفر و سر چرخ او
 خورده خن و دل که بخواهش
 بود زهر و چون شکر خوشکوار
 خند خن و دل که بخواهش
 نه چید سلا به چید و نه بایش
 شب و روز با شکر و ماه و سال
 ز لبت ز شکر خن و دل که بخواهش
 زرق در ساحتش ز لبت حبیب
 نه دلش از دلش ز لبت کام غیر
 نه کیم و نه درش بنیک اختران
 نه با دوست خشم و نه با خصم
 نه با خا و نه کال نه با کل و خا
 نه با غریب و نه با ریا و غیب
 از اینش نه نام و از آنش نه نیک
 نه عاری ز غیور و نه غریب
 شود عشقش از هر بان آن شود
 نه با ان بهر و نه با این بهر
 بود تا بود بگذاشتن بجام
 چو با خورشید و ادا بر خیزان
 دلش شور و جانش تزلزل

دهد جان ز مهر و وفا در پرت
 نشاند از آن در زاری صرا
 کند ز لب سراج و زهر عشق
 کوی سر خند بودش کاه و
 کشد زهر چرخ بیا فراق
 بیکاش چرخ سوز و جبران نایر
 کند در کاه و سر عشق از نایر
 نشاند رخ زهر چرخ بیا فراق
 بریشان و شور وین و کک کال
 نه بر چرخ الکس و نه بیا فراق
 نه جان در و ز عشق و نه فراق
 نه جان تلخ کاهش و نه شام
 نه چرخ نایز و نه بیک کاه
 بر خیز و نه بیک کاه
 بر سر و روز و بر سر و روز
 چو من من چرخ چرخ بیا فراق
 بایش نه چرخ و بایش نه چرخ
 چو کاه و چرخ و چرخ و چرخ
 کز باد خن و دوست بیک کاه
 نه با شکر و نه با زهر
 نه با خام چرخ و نه با چرخ خام
 شاد و سر و کاه و سر و کاه
 دلی سینه راه چرخ و کاه

مکوشن کجسته ز مذکک
مکوشن کوملجا عام مغاص
مکوشن کومل کوزمون
مکوشن کوجام فیض احد
مکوشن کوباده حق شکوادر
مکوشن کورهنای سبیل
مکوشن کویار اصل وول
مکوشن کومهر خراج لاشا
مکوشن کومندای زمون
مکوشن کومشده جام شهود
مکوشن کومرکز دوداد
مکوشن کوملحق بی حد
مکوشن کوجام وصل ولفا
مکوشن کورهنای امثال
مکوشن کورض سوه افشا
مکوشن کوباسید وشی
مکوشن کومحسن دامنه
مکوشن کوجیت کورکار
چو او خضر هر کوه وادی بود
فرخ خلق داد که او مناص
دواوست قدوسیا زامهر
باوهری عقل آکا هوا
غش لای خاطر مستعد

کوالی اس ز اوجت با سبک
کوزکشت برض دما هوشده
چو سواست آب و بیرون خون
کوزیافتن عجبی حیات ابد
کوز رفتن عجبی کرد و نداد
کوز شد مبراج شاه دسل
کوز کشت خیل و بی دسول
کوز دهن داد از زهر ضیا
کوز خنجر خاق زمین سدن
کوز دزدان سبیل شهید لفر
کوز داد و دین بافت زین افشا
کوز نیب باقر بر آرد دسو
کوز شد صافی صدف و عشا
کوز کشت عوسلی بن جعفر انام
کوز از قضا بود داخو ریشا
نقی و نقی چون نقی و نقی
کوز شد حسن عالمی را اسند
کوز با سدا نام صفا روکیاد
هر چه در مهدی نهادی بود
که داد و با در صبر و انقیاد
بود در کشتن قل سیاه زامهر
و دوا کهن نفس کسراه را
پسندل عقل مشکل چید

بجیش نولای ارباب عقل
بزدانی عقل دنیا از اوست
نرسید از پنج بچان زدی
نیز و دانش و بیس اوست
نه تنها از دو نعمت افلاک را
نه تنها اندک کپی بدو
نه کلا زمین ز پر بادش بود
نه فلان زد با نیل سر بلند
نه چتر فلک سایبان سرش
نه تنها زمین کرد کشتار کشت
نه زید فلک خوش در بار او
قدس حلی بنشاه و پرو
کفش و دوشی ده پیشه را عا
پرسا آری چنان زفر با پیش
زخوبی معطر کل بوستان
چو کج سعادت شود در کشتا
چو کج عطا دیش شود موج زن
ز بر تالی از فقیر و غریب
برخ کفش داده در باخراج
قسم درین کل صفت مشک بیز
دوخ با لوه فوشا تخم نقویش
اسل را بدر کا داوار دند
نکرمی بر خشاره حرم و آذ

ز نفش تازاعا خطاب نقل
کربشای کوه سنا از اوست
که پیدا و خلق کجایان دوی
کرو چو شش و کج شش هر دم است
کرو چو آن او و کز خاک را
کرو خاک و افلاک هفتی بدو
کرو نیک فلک داند ارش بود
کرو صوان زخرا شش غریبند
کرجان ملک با سنان دوش
کرو خنجر یکم و کز آن کشت
نما و دملک ناب دیدار او
فرزان در ویش مد و شری
و مش چاشنی نه بلبهای مایه
بشهر ابرینسان زینشایش
ز دوش و مشق روح و دستان
بجاشاه بخشد بکوه هفت
هزاره وین در سر هفت جانان
بر دهر کز آن خرابی و شصیب
کجا بوستان با بر احتیاج
غیا و رهن مشکا نه عطر جوی
بدست قضا و نفی تویش
ریا را بکردار او کا دنده
نکرمی بکوه و نظر جز بیستان

مندی بسیار میگویند و حیل
زبان الکتر از دست تو صفا
الا محیطی که هر چه جو
نجم تو خورشید جان خور
بدات تو قوام صفات خدا
فوق ذات و عالم صفات تو
تو بختی و عالم جو و مسرات
فوق جان و کین و جو و جم
و کین و تو بن بر جا بود
تو صافی و آقا فی کردن تو
تو جام لبر تو صفا فی
و قوامه تا فی جان یافت
تو مشع ایوان اقبس دل
لبت کوی سرش ساقی است
جو میخانه معرفت ذات تو
تو ساقی و با دهای اله است
چو بحر عطاء در آید جوش
بنود او بر راجد و کما تو بود
چگونه به سرچ و پا بود
بودت ذات بی فهم تو
نکند صفات تو آمد زبان
کوار و صفات تو انوار
بان کار کمال و کار نیست

ثم يروا في

نه پروان دافق مداد دولت
فروان که زما شرف جهان ما
چنان از چرخان کبر را زد
ولی چون کم پیشان اظهار آن
نیفتد شکر هر ذره و مسرود
رحم تا ازین جلیت و انفال
توقی توکل باغ اسرار غیب
رهزنا از انجان جاسوس و غیب
توقی حد لب لعلان عشق
سودماد زار و آناه ازاد
توقی راجع خفا ز معرفت
زیکبار غم مستعد و جوی کن
که مانع از اندوختنی شود
بنم سر زلف تو در بای خیم
دخم بر ترازو ادا عشق شوم
که دلی عشق زینت از جامی
برایم سرا زنجیر لدا جوی
زینم مکر و کرم مست او
کشای برین کبریا بر عشق
بان قدح دلا ناله کسبیم
کشد و بر آن قامت نان بین
که دلهای بدست و مادی است
کن چاه در دل که جای نباد

زمان

ز لعلت کمر داده لعل کون
کسی تو سندان دارد صاف را
که از من بصدق افسر لا خورا
ز سوسوی میسو مکر و صند
و کرمه چو زهاد و عباد سحر
خورد خون که ماحلق دارد زند
بپاداش تو شد و سپای قهر
حکایت از کوه و از همد و طبع شمر
لا بد و هر دو طرف یک طایفه ای
پس از کشتن هم بوی کفر از دهن
از بیم بوی کفر از دهن و سپاه
مکر و کفر و طعن و تلافی
شدیم که شیا می از مکر و طعن
شدیم که شیا می از مکر و طعن
فکندی بره دام زهد و صلا
تو دی می گشته در دام حق
بویا لیترا از خاوه و خاک بود
بلد سوشن برین او لیتاس
بکف سحر بود و بش تاجه اش
تو شد شاعر چو اهل صفا
چو پیمانها بر سر پا و همان
لبس را فریب و منور و دگر
چو ساقی کوی در مقام و دقتو
چو سلسله ای چو حق و پویش

چو کرمه نصیحت

چو کرمه نصیحت شدی کرمه
چو کرمه نصیحت شدی کرمه
بر پیشانی از سحر و انیس بود
چو کرمه نصیحت شدی کرمه
سدا ز لعلت و دغلی کما مدیش
بصد مردم ز تیر و فکری
بکوه و دگر تیر و فکری
ریح از کوه و کوی جان ناصی
رسیدی فانیان حستان دهر
چو و ز حیا فانیان رسیدی
ز دوزخ با فانیان حاصل
احل نابالای با این او
ز جلد و جلدان رها شد غنست
بپا شد ز کرمه و کرمه کما
سیر پوش شد کرمه و کرمه
بپا شد ز کرمه و کرمه کما
ز پرو و جوان هیچ کس و دجنا
چو از مکر او مدتی و دگر
شدیم بدنا و دهر و ان طریقی
بد و با چرخ عز و دهر و ان
بد و با چرخ عز و دهر و ان
چنان مضطرب جان فاشا داد
چنان مضطرب جان فاشا داد

چو کرمه نصیحت
چو کرمه نصیحت
چو کرمه نصیحت
چو کرمه نصیحت

مکوشن کو برکن پر خفا و
مکوشن کو سوسن ده زبان
بود عشق چنانچه معرفت
حال اول ساقی دلکش
می بخش او شراب ظهور
نظاره بین از ما سوا مستین
فنا یقین از مبلوغ ساقیش
سنا جانیان در خرابیت او
بود که مکان عشق و محبت
کدایش بود ساحل معرفت
کرامت لب جوی کثرت بود
چو در دریا می خورد آورد
چو کرم در مار کان عدم
قد داغ او بر دل و جان نهاد
ولی گشت کجین زنجیر را ز
بر اسرار وحدت گسی برده بی
یکی میل در خاک و امانه بین
کند میل بریدن را در نوع و
بود عشق آینه ای که بیزال
حدود و قلم شمع و شکر او
نظاره هر چه در بیاطن عدم
در غلام می بود مصباح او
خود سر بر آینه جوی عشق

ز عشق است

ز عشق است که هفت آسمان
ز عشق است چو شان دل پر بر
ز عشق است کج فلک داسد او
بود فانی از عشق فرموده مال
ز عشق است شور و شوق شرق
خود را ز عشق است بنم و بیضا
بود عقل محکوم سلطان عشق
ز عشق است آرام فر از انگار
دهد عشق مر به استراق را
کند عشق سخن بجزای غیب
با و فاح داد الفتا جفا و را
ز عشق است اکسوس سر و من
ز عشق است در دست مکرر باغ
ز عشق است کلک کوه و دی کلک
ز عشق است بر سر هوای خیال
ز عشق است دل به سطر و دی
خود و خون عشاق را چون شراب
دل خست را چون کند و بر دین
دهد خورشاد چون زلفت بیکو
دهد به راه را برین او من و غ
عطا و دگر بر سر و نجش حوا
ضیا بخشد از چهره خون سید
کلاه و کلاه بهرام را

که ابر او راست هفت آسمان
که آن درون کل بر آورده
ز عشق است خالک از منبر لقا
بود باقی از عشق آسوده طالع
ز عشق است وجد و طرب ذوق
جنون را ز عشق است عیش و نشاط
بود هر چه عشق است آن عشق
ز عشق است آشوب دیوانگان
ز اشتراق پیوای آقا ق را
دهد عشق زورق بدریائی
فاصله داد ادا کت اعلا و را
ز عشق است عشق و مرغ چمن
ز عشق است بر صیقل لاله باغ
ز عشق است شور و جوشن گل
ز عشق است در خیال خیال
ز عشق است جانهای وجد و طرب
ز عشق است شرافت و از دل کلاه
بر آتش نهاد شود جگر بنش
رخ او بود سر زلف کلک و تر
و در و ملین کرد چو کرم دروغ
دیران او را نیک از سبک کان
نوا بخشد از نغمه نا همد را
بود تا که مستحق اجماع را

برون شد غمان دل انداخت
 چنان شد که قنار زلف در آتش
 غم عشق و پیمان و شمع کرفت
 نقش راه آشوب و غوغا گرفت
 نقش آلوده رویش بخون حکم
 که هرگز نباشد به جدای زدن
 کجا بودی با چه کس ز عشق
 زخویشد بپند وصال تو را
 کوفتار دامت مدد و شتر
 زخویشد و بخت خجالت آفت
 کجا چون تو در شیر و درخت
 چو تو مادی در جهان و غفر
 نداشت و هرگز نیارست داد
 چنانم تو و عشق تو که نیست
 که با تو افتاد بود روز و شب
 کرا ز کس هست تو دلبر است
 کرا حلقه که سوی تو است بند
 کرا دین مفتون و حصار تو است
 که نوشت ز دست تو جام شراب
 که در کوه و درشت است انبار
 که در بند کجاست تو لعل رنگ
 که کبر و زدن است تو لعل خام
 که تو شدی یاد و تدجای زهر
 که داد و دهنده دم آستان

مراهم

مراهم ز راه کرم حجام ده
 باغ شکر آب عشق طار کرم
 بد و گفتن کای منکر در عشق
 تا با هر سر برده تا برده کار
 ره عشق خوف و خطر باشد
 منکر درین ره چو جان باشد
 براه تمامت اقامت کن
 وطن که ملک سلامه تراست
 غم عشق جانکاه های تن پرت
 که چون دل زلفت ز جانم پرت
 نه عشق سوز دل عاشق
 مگو عشق جضم دل و دین کوی
 تو بندای کون کردی امید می
 دل که تو عشق عشق کند
 کس که گفت عشق که زدن ح
 پیو داده عشق در جام عشق
 می عشق بود چرخون دل
 به باغ بد و گفت مفتون عشق
 که در ستاره در طاق و صبر و نما
 هوس که راه بیان را کن
 مراد ز لعل جلیبا کشید
 هوس چون کن از سر زدن
 کشد تو چو غم عشق آستان

بیک باغ از لعل لب کلام ده
 در کج و در و کسو با زکرم
 در بندای چون نغمه عشق
 چه کار است عشق و چه وقت زبا
 خصم کدر ایام سر باشد
 سر جان باین و امان باید است
 دل آماج بر ملاست مکن
 ز دل و کس صدمه تراست
 سحر و سحر کرم و دل ز دست
 نغمه و رفتن چرخ تو از هر پرت
 کشاید که مشکل عاشقات
 بدوی و صابر غل و کوی
 آتش طرد عالم بدلیست
 ز جان بگذرد ترک عشق کند
 جزو این مکر و خنما در ح
 بر خون عاشق جوهر کلام عشق
 که در جام عاشق بود و شیل
 مدام به یارین و حسن اخلاق
 ز نغمه عشق و خراب
 که هر عشق بود خنما را آن
 چو از کوی لعل هوس بکشید
 که در و چه عشق شیرین نلی
 و چون شود دل ز در و زدن

مهندار که دل برونست گفتم
 بجز نیا لای اوست و نیغ
 نوکر سرگوان منم مهرستان
 زجان خواه و مقنون جانان
 بجز خیر بود و بیکار از دنیا
 بجای من خون بساز فشان
 فشان زهر چاه منور در جام دل
 مرا ببوی جان شاد و خوشم میباید
 تنم بسو غلطه نیکاله دل
 بکشتن این دانه چرخ کوه فشان
 بگردان زدن آتش ز با دو آه
 سپهرش مسکن صاعقه زده
 ز چشم آید چو شمشیر چرخ
 چه مصروف دیدن در آن بیخ و تاب
 به بوی گلشن لب زین کسود
 بد و کفن کای با پیکال اله
 بخورم که آرام جان منی
 چو پاک و نورش هوا و هوس
 چو آردی از خیرین پروزی
 چو پروا نداری و خفا و سیم
 خوری بر زخمل غشای خورشید
 چو نشیند خون کوار از آفتاب
 تو فغان از غل جانان شراب

دست موم

رسد به پیش و وقت فشان
 سر بدی غم خزان مالد
 نشینی به پیش و در کج فشان
 نهایت برسد به پیش
 کف دست کاهی در آغوش من
 بری به بکرم که کلزار تو است
 ز فشان در جلفه مو من
 نه بر پایم که انتر بر لب
 چو این مرده بیدل ز در پیش
 بدو گشت مستغان و چو در کاف
 چو برادر شد باورن به یادید
 بر آشت و در خون دل به خون
 بر آشت و در خون دل به خون
 ز حسرت کوی مرغ رویش پرید
 کجی چون فشان دانه کاشک
 کجی کینه سرگرد و کجی چرخ
 که شعله و و شد دل از زرقش
 که هم فشانش غم کلاه هلاک
 که چون دل پرورد در جام او
 غم دل پریشان او فرود
 ز غم چو کامش پراز زهر شد
 دودیدی به وجود یونکات
 زدی شده دسینه اشو و او
 شود و روز شادی که ایستاد
 شود بهر فشان چاه وصال
 کل عیش با را و دود شایخ
 دجی پشت بر لبش خرم
 نق بوسه که بر لب تو من
 خوری ز لعل کوشش او
 کوی چون بر طاق ابرو من
 خفا و قوی تا که کوه بر لب
 تو مرده و جان دیگر رسید
 که بیدار شود صد ذوق و شوق
 فشان ز راه دل را اندید
 چه دندان که دم بدندان فشان
 فشان دانه شام خون چو بر جان
 ز حسرت کوی جامه برق دزد
 کوی قطره قطره کوی مسک
 کوی کشتن لای و کاهی خوش
 کوی زهر کوی شاد از زرقش
 فشان کوی در جنت خوش بنات
 کجی نه هر چه بود و دوحام او
 نف سینه و رانی او فرود
 بدو آنک که شهر شهر شد
 دسیدی ز خون جان و بیکار
 شوی کشوری را و روجو

هفتا تا ز جوش خورده و گوید امید
 مرا او که کام دل و جان بود
 بخوابی ز غمشتر جوشم نمائند
 شدم بخواب عشق پرستوار
 ندیدم ز بکا دواست
 کوفتم زده شد دیوانه دار
 سرانجام زان سرورده پیکرم
 نه زان مدد را و آن و کاش خور
 کذا هم قنار دار و بخت
 درم و بالای رخساری
 ز کلبه ما ز بوی لعلی او
 در سبیل که دیدم جوش خورده و شش
 سرانجام بوش جستم از با صفت
 جستم نشانی نه از روی او
 نه از چشم بخور جاد و فتنش
 نه از حال همدی مردم کشش
 نه از غیر لعل بختین او
 و کرا خون از برین کشش
 کوفتم ز جوشان عیار او
 جستم زینا فتنه کرد و خیال
 دل و دود و انداز دل کشش
 چون خفتم از غمشت یار خوش
 نکردم در سبیل و چه بودم خوش

ز جوش و خروش

ز جوش و خروش و زار من
 بیکاه و کاهی به جوش و خروش
 دسیدم باین دشت و این جاده
 کزین باسن از او سر سبز باد
 بود نقش روی که ز دستهای
 ز نقش که نقاش بر روی دیوار
 چه دیو بود در جوار اینجا
 و کز قصه نقاش سرور که بخت
 پس از ختم دل و شمع جان کرد
 بین باز کوسید در نهان
 یکی زان دوش و شوریخ بفراد
 سرخه را زار بر کشید
 بکشت آنصفت دهن شاه جیت
 نه تنها چنین در جوش هر کس
 نه تنها هین در زمین و سپهر
 سرای شاهان و بختی که او
 ز جوش و خروش و خفا و خند
 ز جوش و خروش و شکریا جوش
 بهرمان او خور و دیان همه
 نکو منظران بود و جوش همه
 بود و سرس نادران او
 سخنان بود و جوش همه ساقی کند
 فهم کرد برین شاعر کف

قناری ز با جیم انگار من
 تن از جوش و خروش و خروش
 دسیدم باین دشت و این جاده
 کزین باسن از او سر سبز باد
 بود نقش روی که ز دستهای
 ز نقش که نقاش بر روی دیوار
 چه دیو بود در جوار اینجا
 و کز قصه نقاش سرور که بخت
 پس از ختم دل و شمع جان کرد
 بین باز کوسید در نهان
 یکی زان دوش و شوریخ بفراد
 سرخه را زار بر کشید
 بکشت آنصفت دهن شاه جیت
 نه تنها چنین در جوش هر کس
 نه تنها هین در زمین و سپهر
 سرای شاهان و بختی که او
 ز جوش و خروش و خفا و خند
 ز جوش و خروش و شکریا جوش
 بهرمان او خور و دیان همه
 نکو منظران بود و جوش همه
 بود و سرس نادران او
 سخنان بود و جوش همه ساقی کند
 فهم کرد برین شاعر کف

نرسیده زلفش بر چوین بیا و
 روان و در صفا همچون چون و بیا
 ز بوی گل و بوی گل و بوی گل
 ز عطر نسیم و ز جام خطاب
 صراحت فراموشی و باغ
 چمنها هر رشک باغ ارم
 و شمع چوین گلشن و دشت وید
 پس چوین خرو و بر چوین
 بود که تا به چوین دشت است
 کجا با شاد این گلشن و دشت
 کجا با شاد این دشت و بستان
 چوین دشت است این گلشن و دشت
 بود که تا به چوین دشت است
 همانا بود گلشن و دشت
 همانا بود گلشن و دشت
 دماغ از این خاک و بوی گل
 همانا صبا بوی گلشن و دشت
 و کوه نه فصل و باران بود
 بختنا بن و افکت و هر سو نظر
 چوین دشت و دشت و بستان
 قناد و نظر و سواد و عظم
 سواد و چوین و بستان
 سواد و بستان و بستان

سواد و بستان

سواد و بستان و بستان
 سواد و بستان و بستان
 سواد و بستان و بستان
 چوین دشت و بستان
 ز شاد و بستان و بستان
 پس چوین دشت و بستان
 بود که تا به چوین دشت است
 کجا با شاد این گلشن و دشت
 کجا با شاد این دشت و بستان
 چوین دشت است این گلشن و دشت
 بود که تا به چوین دشت است
 همانا بود گلشن و دشت
 همانا بود گلشن و دشت
 دماغ از این خاک و بوی گل
 همانا صبا بوی گلشن و دشت
 و کوه نه فصل و باران بود
 بختنا بن و افکت و هر سو نظر
 چوین دشت و دشت و بستان
 قناد و نظر و سواد و عظم
 سواد و چوین و بستان
 سواد و بستان و بستان

چنان و صفت دارا و افعال او
 عزم در رخ و صفت در آبها می
 سر آمد لاش بود شوق و
 و مستحق غرض چون که آنست و دید
 در کون سدا ز ما انسانها است
 بهشتی صفت که بد لدا و صفت
 به حقیقتی مایه بر تن در دید
 که چون نشان زد لدا و ام خویش
 ز فوشتن لبش تو سدا و رجاءات
 بچشنا و در زلف پرتابا و
 بد لدا و سدا و دل زار خویش
 بهر هست و هر مود و بدی که
 بهر کوچه حقی ز کولین است
 یکتا اهل شهر از بر دنیا پیش
 بگفتا که کارهای قشای او
 بود شاه حاکم اقلیم حسن
 و درین شهر مشکینه مویان بود
 ولی پشیمان ماه برج صفای
 ز غزلان بود طاق و در دلی
 نه تنها نداده فرین و در حال
 به نسبت بود دختر شاه چین
 زمین ز بر و با آن سر و دست
 بهالیم و سوز کچرا این شهر خوا

همین شاعر

همین شاعر مثل و مانند
 بیکاد است شاه و یکا است
 بیکاد و شاه و جهان پیشانی
 جو حق صوره عقلی لغت است
 ز واحد به واحد بدید و وجود
 غلامی که بیکی و دانا و بس
 شنه مانع بود فر و فرزند او
 کجا بیفتی و را قوت تو و تو
 ز ما و تو چون یکد و دانا و تو
 و مشتی بر آشتی از کشت کو
 دوش از تملین و بدی و خواسته
 بگفتا نه من نه او و بود
 من و دختر شاه و شاه جهان
 بجا بیانی ایندم مراد خود
 بخدم خبر داد از من مرید بوم
 دستور حق بخت بداندیش و تو
 فتادم ملک شایسته این
 ملک داشت شرم از من و تو
 کتوفه که دم آمد ز راه و تو
 بیان کشت و درین یکد و تو
 ندانم اندم خراسان و تو
 چو آگاه گشتم که رفتن کجاست
 بخندم سوی ملک خود و تو

همین شاعر با و و و و و
 در این کشور و دانا و تو
 بیکاد و شاه و جهان پیشانی
 شد و آفرینند هر چه هست
 ابر و تو میشود اهل خود
 بیکاد است این بیکاد و تو
 بود در دین مثل و مانند او
 که لا شادین و تو و تو
 ندانم که معشوق و تو
 که خود را بخود و دانا و تو
 بیکاد است این بیکاد و تو
 ولی و تو و تو و تو
 بود و تو و تو و تو
 که هر دل بیکاد و تو
 زدی چون جدا گشتم از تو
 زدم بدین خود و تو
 کوفتم نه چندان لغت و تو
 چنان شد که وفاقت از تو
 رفتم نه چندان و تو
 که از سوز و تو
 بیکاد بودم و تو
 نکندم در آتش تو خود و تو
 از آن روز و تو

مهر بود و سبیلان کوه کان
کلندام و کلوی و کلپین
قدو قمت و لکش و راهی
رخ طاعت و خوشتر و زمین
خیل از آب و روی کلاه چهر
برشکانه و در عسل آسپین
نهنگی طرا و شیرین کین
در سر خط و کله او زرد و
زخوف و بیاض زخولت هفا
بز بای از دجلان طاق بود
در پیش سر کمان و تکرید بوی
در خاشاک بود افتاد اهل طاق
عنان و دلخنده و دست او
گرفتار آن نوکل سیمین
دل این گرفتار آن دلخیز و
نور و لقا و زان سر فراز
دل این طرب ملا و عشرت فرا
هم بار و همراز با یکدیگر
یکدیگر از هم دور و از و ناز
که این از سر و پای چمن سوال
کجای آن سخن کجای آن کوه کین
چو املق فریون که اگل از زبان
یکدیگر یوسف رخ افروخته

کر این روح بود و کوه آن دلخیز و
که آن دست روح این اتمثال
نظم هر آن و زمین خور و حجاب
زبان آن بوی دل و دین این
زخم این جلالت بران خزان
غرض از دوسو خوشی نماند ناز
که از صفت آن موصف آراستی
که باز منادی سحر در ستا
چو چند ناز این داستان در کین
میان نیت چندی بر آزار ستا
بسی نیش آن داد و دوسوی
پوشد سر کلاه کوی و دین
دل از سوزش افتاد از کز شد
ز دامن دل طایق کوه کان
که در مدد ازین قصه که شنید
پدر سوختن ازین قصه چنان در
بر آن شد و غیرت که خوش خور
خضر خست و سبب و دین و دین
بدل حیرت افرو و دین از دین
کز آن بود و دین کاه دل
باشد و دین از افتاده حیا
و دین غنا و جانان هموست
بکشتن ناز و دین نجات

که این چهره ساگر آن سینه سوز
که این افت صبر آن از دلال
ز سوره هم این دین سیر ناب
بیلاد فضا داده نمکین این
عدوی دل و دین جانان
بیدان صحبت بی ترک و ناز
که از غمزه این عرصه سیر استی
کی چرخ مستهلاک کس و ناز
معلی شد کاه اندین سر کین
کران نر از آزار سد بار نشان
نصیبت دل طایق بر داغ بود
ز دل سر بر آورد و غنای عشق
نواها جانان آتش آتش شد
حز و سوز آن دوا زرد و
طایق و دیدار آن مدد شد
چو که شد از جانک دین و نیت
دل جانان چو از نیت کین بود
چو غیرت ز غیرت و نیت و نیت
که در دین بود و دین و نیت
که با کین و دین و نیت
نمای و غیرت و نیت و نیت
براد دل و نیت و نیت و نیت
که بود آب نیت و نیت و نیت

نه بخشود بر جان حسن کشش
 ز مکتب داور دود جان بود
 همان که در خانه کج کرات
 مسخره اسرار خود بود
 بلی از مدبره هفت بود
 نه هر کوشش نامان را در حق
 متعلق به دانه که الملاقه نیست
 کوفتار فصل مند مزه در رجا
 بر خفا ز رنگ دیو خود نیست
 ز اسرار حق کوشش کرد بود
 کند نیم و فصد خویشین
 علوم لایق چه داند که حقیقت
 خود آتش و کرمه انکار است
 چو کرمی بود مایه استراحت
 چو لایه نباشد مکر کار نیست
 بلی چنین است فهم خزان
 بخرگاه و جویه که مشتاقان
 حدیث بگویند بشارت کوی
 به بلبل ز کلامه میوان گفت راز
 به و انداز شعاع میل نشان
 ز شیرین بر چها دمیر در روم
 ز تکیه بخون سواد ساز خوان
 ز لک بخیر و خوان و آن گفت

کلیات ز اسرار

کلیات ز اسرار عشق گفت
 مکر جان کند نیم اسرار عشق
 غرض چون بجزن فدا آن کسر
 خزون شد به فدا و هویت
 کما اینکه زود و سودا بد بند
 هر یک دل آن فداه مونسیا
 در این دل به چنان شکست
 ز حیران آن بخوان عظمه در
 دل این فکار از بهای خزان
 در تنها شکست به دل خاتم
 حق از دایره دل در اسرار است
 کشش طرب پا ز شکوی دل
 دل آشفته و دیرین خزان
 تن آشفته و دیرین ز سر تا پیا
 نزد رخ ز رخسار دل تا فضا
 بلا کرد و ساد را در آنگام جان
 سپاه عم آفرود بر ملک دل
 تن خسته افتاده در شوق
 تن این بود ای آن مستعد
 عزم بجان و دل هم مقیم
 ز خون دل و پاره های حکم
 نه پاری که کاهی بیایم آورد
 نه بیکی که کاهی در روی آورد

کلیات ز اسرار

هم از اهدا آفت چشم نکوش
 باین قصه کبریا نراند آن
 بان صحبت هر کس از مروت این
 وزین قصتها هر دو را جان ننگ
 دل هر دو پر شو و آفتی نماند
 تب هر دو آتش بجاها زده
 مرا شد عشق آن هر دو را
 سم باز سودای دیگر گرفت
 ز جان حیا که کشیدم با و میان
 غم باز بر سر پیچون زده
 دلم باز بستاخار سر گرفت
 رخم باز کاکلون شاد از خون دل
 کشد سبیل آنکس همسوزن رخم
 خلد خاغم باز و دیای دل
 مگر بوی بارش رسید بر من
 مگر فصل وصلت و همکام
 مگر میکند ساقی انعام غام
 مگر بارم از دود و دامن تاز
 مگر دیر آفت بد تو دهم
 مگر نیست حسپده بیدار شد
 مگر طالع خفقه بر خواسد
 مگر باور دارم با تو ری
 مگر پوست دستانم بازدا

خبر

بعضی مگر خشم و لکیر شد
 کرد از نگرانم سر مگر جفت
 هانا دل از عشق دلا رخنه
 دل یا از اسوبه آغشته شد
 هانا دل از درد حیران میاد
 قنادش نظر دهر و دشت
 هانا دل از داغ چاشنی خوش
 دل از دوا و دین چون نالین
 هانا دل از محنت و روزگار
 چه بارش بد آنکند اسفند و
 هانا دل از بخت بر کشته اش
 کرد و بر جو یافت شد از حال او
 هانا دل از ناله جان نکران
 که آن سیم بزم فروز مگر
 که آن دود و دیای زبندگی
 شد آسوده دل از آنچه بخت
 ی عشق بارت در ساعزین
 لباب ز عشق است سزا بای
 ندارد محال اندازن خانه غم
 دوانکو که آینه نقد تخت خویش
 بقی که آن مه خنک می
 نه بیکانه واره در آن بار که
 غم و سنا کجا کجا ره برونند

مگر دشمن از دشمنی سپر شد
 کرد از حمت از بی حمت
 بخون غریز زود در بیاوریش
 بر دویده از لای و بیکانه شد
 نشانی از زهر سبیل خون برید
 بر آن جسته شست و زدنش نماند
 بخون تخت دور از لای و زهر
 قدم زد ز یاری بد دل و ریش
 بر آفت چون زلف مشکین باو
 چو کمبوی خورشید و قمار کشید
 بخون حکم دامن آفت اش
 بر آورد کام من آمل او
 شد آتش بجان هجو پروانه باز
 رهانیدش از تاب سوزندگی
 دهنش از شربت زبندگی
 بران عشق بارش بود مفر جفت
 بود عشق رقا صر و دامنش
 بدانشان که بر غم بود تنه جان
 کرد و بر نقد با و را و او کومر
 نقد خویش بیکانه چون رخت خویش
 ز بیکانه و خویش باشد توی
 نه خویش اندازن بار که برده ره
 بیکانه بیکانه آن مه برونند

راز در دو دوا عشق در کون شد
 چنان دفتر از خود دل تا تو رفت
 چو بماند بمانش از زده دید
 بد و گفت کاین تا تو ای زحمت
 فرخ چو اعلیٰ میزاید تو
 چرا چشم تو را خواب نیست
 نشسته چرا اگر دم بر رخت
 چند سبقت داشتی را گفتی
 چند ترکست در صدم کسری
 چرا حالت از دفتر خالی بود
 چرا قامت بر سر تا ز نیست
 چرا جلوه مانا ز نبود دلیم
 چرا دل گرفتار رنج و غمت
 چرا از عشق دل میلا می افت
 تن آورده و جان گرفتار جلیت
 که یاد می نمود غما خسته
 که از زده جان را از اندوه خونی
 که در جان وطن کرد و در دهان
 که دل در دهن جان داد و بسوی
 که دل برده در قصه جان آمیخت
 که بی حسنه جان آفرین و سعاد
 که که در شب و روز طراوت
 که با بروی و چون اشادت کرد

که مشکین کند

که مشکین کندش بود و نام دل
 که در دوح لب و دست تنک نجات
 که از خار و کام دل زار تو رفت
 که در صدم نظام بود کشت او
 که از صبح بر سر ایستاده
 که خون جاری می رخت در ساع
 که داده دل که جان بایست
 که عشق که حالت در کون بود
 که رواق دل جای بود ای کسیت
 که زباغ که در ای دل را صفت
 که سوز که بادت ز خند آمد
 که گفت که در عشق و شور و غم
 که گفت که در ای پرده جان فضا
 که گفت که در ره پادشاه کن
 که کیش محبت ترا یاد دار
 که در دس و فدا داده تسلیم تو
 که کرد از خفا باق این دار تو
 که هوش از لب لب لبی تو
 که شکر هوش از شکر جواب تو
 که بن زان دل دی و از کو
 که شایم کم چاره در تو
 که دارم بر خم دلت بر صحن
 که پای تو آرم بر تو خار صم

که مشکین کند

کتابم در پای تو بایستد هلا
 بر چون روی من باقی شد
 بیاشت نکند آن تسلط انسا
 بکشتا که این بلیست اندر خوش
 بیهوده بود از من خست جان
 نکار عمار را ز دل زار بود
 می جلوه گرفت ز نام و درم
 و هم زد بر روی از و لبر می
 بدل دهم دل را وی غار کوه
 بمردم دهم باقی کسود
 چو شد کعبه ام کاشن کوی و
 شدیم بنوع سر بر آواز وی
 فشا دم چو در صفت ز موی و
 شد که فلان ز انبساط و دم
 میان من و دلبر تو ششند
 جدا کرد از آن سر سبانه بوم
 دهم عزت و در ششون حکم
 هم زد و کاشن میان هلال
 شبگون شب فیر کون و درمن
 در بار و چرخ مار و خوش نظر
 بد دهم جان فلک و خست
 بودم که ارسلان دهم در پیش
 غلام چو زان شب خوش لب

خویش پاک و خندا ز شکند هلا
 چو سر و چنان غلغلن تو سپید
 کرد دل و دین و رستی من ز شط
 چو کم که دل طون شد سیرت
 که هم تاب بود از آن و هم بران
 که هم جان زنی هم قدا ز کار بود
 که از بهشت چون خود و رخ نظر
 که غم و آن او کشته و دور و دور
 بجان بر دل جان پروری تا ز که
 و کین کم نمود و بیاری خرد
 که بد قدام طاق ابروی و
 اندیم هم و صوفی با دوی
 کوی چو چرخ با بد دوی و
 بدل که چرخ فشا و دله
 ز بهادر طرح جدا ای نکند
 شود تا ز خون لاله کون بیکر
 ز بهشت چون فشا دم ز غم کان فر
 هلا که در رخ و اله شد خدای
 در و نه چرخ و بیشتر سو ز من
 کسی که هلا ما دین و خواهر
 چو باران نا بک و من است
 ز دیوانه من کرا و دانش
 که روز ششسان من آید لب

بر انداخته

بیر لک و نوا با برج و عشا
 خور و زدن دل پای لاله نان
 کشته زخمی ما شراب طرب
 لبش بر زنی یادش بر زخون
 چو خندان شود لعل زینان
 دلش با شاد ز لوت اندر پاک
 چو بیند سوی بی تو ای بکین
 کفو تا ز یاد برت از کاف و خوش
 ز نداشتن چون برده و زانند
 بر آید آن که اید آن روی و روی
 کند با کس و کلا و کیک ب
 خورد با کدی کن شود با ده نو
 فواز که آن بیت جانکدا از
 بنم و افتاد از راه و دفتار او
 غلام کرامت و با کیت ما
 کوی چو زان شد کرا کل بود
 کوی از هر لب کرا انکسیت
 ز آن چو زان ز فضا و در کاد
 قند پاک در بر شادی ساط
 نه بار آید آن کو کس بیسم ای
 بکشتن و انکس و فضا و دخت
 چو بداند آن چنان زاه و خن
 چو شمع از نه و فضا و انکس

به رود و یا بهر و حشا
 باه و فضا و یا بهر و حشا
 بعیش طرب یا بهر و حشا
 غش بیشتر یا فضا و حشا
 نظر از زلف و حشا
 بود با کس و حشا
 دود و حشا و حشا
 که چون سر کین با دل زان و حشا
 کشتن و حشا و حشا
 و یا بهر و حشا
 کند با کس و حشا
 کند با کس و حشا
 که از کس و حشا
 نیم اکدا و کس و حشا
 ندانم و حشا
 کواخا و حشا
 کوا را حشا و حشا
 که کاش و حشا
 کند با کس و حشا
 کرا و حشا
 زاه و حشا
 زاه و حشا
 چو بداند و حشا

زنجار است و گرفت مرده غریب
 که تا بیدار بود غمناک شد
 و زنجار او که بدید بپایین تخت
 زنجار بپیکر پهای بسود
 ز کشتن سوی سر پهلوان کشت
 سو چون عیاره سلا دادند
 و جان سوی جانان سلا رو پیا
 بکاشانه دار از دود جان
 سولین جزا چه مستحق از سر و د
 کدان میزدان بهمان روی ست
 بهمان سلا که در جامه پستان
 از دود پستان پرستی غلام کرد
 که حالت بود چون عزت چنان
 زمین سفر خوان احسان
 ز بهی کنیدی ز دور و دانات
 بسوی کشتی بر صحن جان و دشت
 بدید و نیک فرستاد بدست
 در خانه من و هر چه در دست
 هر که پدید بری از آن تو نسیم
 برین نده فرمان داد با نسیم
 بجان هر چه فرمان دهی آن کنم
 چون که نوازش با بختا کشید
 سلازمینان بهمان سلا داد

بیار است

بیار است ساقی جان محنتی
 منقش چو قفسه بداد شد
 فکند از نوا مطرب خوش سر
 بکشت داشت ساقی شارب کهن
 سید و بکشت ساقی دلفریب
 کوی دلمرا ترا بکشت جامه سلا
 و فاکم محنتی آرا شده
 منتا ز دل بهجت انگشت شد
 محبت بجان پر شادان شدند
 شارب کشتن افکن به پستان شده
 می جام را بر تن بیک کمر
 ز می تا غافل سرهای جوی
 هر چه شارب بری لاله زار شد
 مطرا حرم زلفه بر سکوات
 فاسا ز مطرب چو بختان بالغ
 طرب بچش ساقی در جام شارب
 کوی شارب می دهن هوشها
 کوی چشک در دهن و کاه خف
 کوی نقل و عید و کاه شارب
 چو مستی بود از دل با ده خوار
 شد نواز شارب و طرب و شادان
 بیای ز آسایش مهمانان
 نقش را ز آسایش آن کرده

کز شاد و شادان هر بدید
 بچش ساقی شورید و سلا زد
 بچش ساقی شارب کهن
 قدیم بر شارب ساقی شارب کهن
 کوی بر شارب ساقی شارب کهن
 فاسا ز مطرب با ده پستان شده
 می کشته در جام غریب شد
 پر شادان ز می شادان شدند
 قدیم جلوه شارب به پستان شد
 بر شارب کشتن دهن و کاه خف
 ز می تا غافل سرهای جوی
 هر چه شارب بری لاله زار شد
 مطرا حرم زلفه بر سکوات
 فاسا ز مطرب چو بختان بالغ
 طرب بچش ساقی در جام شارب
 کوی شارب می دهن هوشها
 کوی چشک در دهن و کاه خف
 کوی نقل و عید و کاه شارب
 چو مستی بود از دل با ده خوار
 شد نواز شارب و طرب و شادان
 بیای ز آسایش مهمانان
 نقش را ز آسایش آن کرده

فان لغت سود و دینا کجست
درخت که داغ با و آوست
برآوده سرش ز باغ که
در دهری بر رخ من کشود
ازان رهبری باغ کان حسن
مراستین کان بیت و زینا
سرمه نظر و اختر برج شست
فان شتر عشق این کلشن است
یولام و طغله بستان تراست
فان شتر باغ خود برودش
برآوی اکرام آن دلفگار
بدست آوری کوی دار او
برآورد مراد خلدای جهان
چو بدین بان صیدا احسان خو
تختک درختان همان تازد سرو
بفرمودن مستان تازه سرو
در افکند لای زینت
درآمد دلا رام جان پروری
نگارند آن کو دلا ایشا اط
برآواشته اول از بهر سو
فان شتر چون پندکان پیچید
ز فغان دغان سلیمان حشم
مرتب شد اسباب عشق طریب

بشاری وید

بشاری وید شد غم و دور کا
شد عود که فخر و پیرو د
مغنی و اخوان با دین چاک
اک شمع اگر و اعلا خود پرست
ز شاگرد کاستا و نیکو فدا
مستاقش دکان کل و نقل و می
چو صیقل کوان جام صفا
چو افروزان بر بیا خوشنوا
ز چو زینا زشت و زخوب
ز شیار و هشیلا تا مست مست
هر زهد و زینا صغیر و کبیر
براهنل چنک و برآواز ساز
هر یک کز آن صغیر و برآواز جمع
بت سیر ماه و زین طفا
ندان شد بشاری وید حله کاه
چو در حمله آن شکمده با کف
ولی اضطراب لافزون شده
دلخست و دین و در و ناک
درآمد و در فاش سوخته
دانش و آتش عشق و دین صا
چو شمشیر بختا و دلفر فدا
کوفتا ز فرغ دفع دلفر ش
سرای آنخت بر جوانه سان

دعا و بخت رسته و بداد است
کما و در و دین یادستان سرود
بکج کلر خان رای لاله زینت
ز دین طرب قهر و در هم شکست
کتاب و دین و رابیکو هشتاد
نوازش جا هاد و چنک و دین
ز دود و زین نیک و دعوی و
زده طعنه بر زاهد و خوشنوا
مراشتان و دین و دین و دین
طرب ساز و عیاش و سافر و
هر بار و دینا غنی و فقیر
کجای دین ز صبر و دین فغان
درا دین جمع غاشق کدازان و
درآمد ز حاکم و حله از طفا
و دین حله که دینک انوشاه
از حله جا بر زینت گرفت
تا آشفته و جان دگرگون شده
چو صیقلی که غلط و ناکه
چو شمع از فغان و دین فغان
دین و دین و دین و دین
ز دین و دین و دین و دین
چو پروانه آتش و دین و دین
ز دین و دین و دین و دین

رخ چون ز نور و لاله چون سحر تو
 در و سبب از لاله ای سبب تو
 که این سیم و نور با عیار و لاله
 و که ملان و مال و مال تو
 که ملان محبت ندارد و مال تو
 و سیم و ای دلبر تو سیم و تو
 و عشق سیم و عشق تو سیم و تو
 و سیم و مال و مال تو سیم و تو
 زیادت سیم و جان سیم و تو
 چه سود از سالی و سالی تو
 بخشش از سالی و سالی تو
 لیک و آنچه آید و در دست تو
 سیم و لیک و در دست تو
 و که در دست تو آید و در دست تو
 سخا از سیم و سیم و تو
 بهشت و جان و جان تو
 از آن چه چون خوشی تو
 که ای سیم و سیم و تو
 بخوبی و او و تو و تو
 صدف و او و تو و تو
 بخوبی و او و تو و تو
 باشد و سالی و سالی تو
 سیم و سالی و سالی تو

نیشی بر او زن

نیشی بر او زن و زن عزت و جلال
 که ای پادشاه زن جانم که جلال
 در ای وجود و صفه اهل حق
 شوی که از قدر وجود و سخا

در نیشی بر او زن

ز فقر و فنا ملان باقی تو است
 ز ناله فقر و فنا ملان عشق
 بود و ملان عشق زهر ملان به
 بفرقه و فنا و بهی بر دی
 مراد من از فقر و فنا و سیم
 بود فقر و بهی بر عشق کل
 بفرقه و فنا و سیم و سیم
 هر نیشی و بهی بر سیم
 ز ما مان او و سیم و سیم
 هر قصه از فقر و سیم و سیم
 و سیم و سیم و سیم و سیم
 دهد و سیم و سیم و سیم
 ز بهی و سیم و سیم و سیم
 چه از سیم و سیم و سیم
 اگر آید و سیم و سیم و سیم
 بود و سیم و سیم و سیم
 نه نیشی و سیم و سیم و سیم
 بود و سیم و سیم و سیم

چو آید و سیم و سیم و سیم

غزوی بود در خفا و همه
چو افسان بود جاسم هر چه هست
زهر زده و صحن ز اوصاف او
بکبر و عزم در از هر کوی بود
در دل چه بیکر شکبده است
مکر و لطف همچون ز راه دور
و عشق و جستن ترک هر کس کند
مکر و لطف بی عدالت ز مکرمت
ناید با و بر که در طار اربش
و زان چنان زان چنان زاهد
مکر و بر خفا و زان چنان چو
چون شد زان باده پیاپی
سودا که از سود و سودا چو
مکر و لطف بی مروت و صفا
ز فقر و فغا اکی بخشدش
سودا و فغا ز نکر و مقدار
مکر و خاص زان و الطاف نما
بیست خرم چو با صفا
ز تنگ نهاده ز کوفتن و حد
کنند ام او و بوفتن حرون
کنند تا به نوری فقر و فغا
و ملک بقا و سرای سرور
کنند مستی از قید هستی چو

نشد

نشد بزم طرب ساو کام
ز خمر زلی برستی کشد
کنند ساو عیش و نشاط
و دهان بکار و چو و رشادین
مرا که بود از نشاء ملک او
عاشق و عذرا و زان چنان که
باده و عذرا و زان چنان که
نشد بزم طرب ساو کام
ز خمر زلی برستی کشد
کنند ساو عیش و نشاط
و دهان بکار و چو و رشادین
مرا که بود از نشاء ملک او
عاشق و عذرا و زان چنان که
باده و عذرا و زان چنان که
نشد بزم طرب ساو کام
ز خمر زلی برستی کشد
کنند ساو عیش و نشاط
و دهان بکار و چو و رشادین
مرا که بود از نشاء ملک او
عاشق و عذرا و زان چنان که
باده و عذرا و زان چنان که

نشد بزم طرب ساو کام
ز خمر زلی برستی کشد
کنند ساو عیش و نشاط
و دهان بکار و چو و رشادین
مرا که بود از نشاء ملک او
عاشق و عذرا و زان چنان که
باده و عذرا و زان چنان که
نشد بزم طرب ساو کام
ز خمر زلی برستی کشد
کنند ساو عیش و نشاط
و دهان بکار و چو و رشادین
مرا که بود از نشاء ملک او
عاشق و عذرا و زان چنان که
باده و عذرا و زان چنان که

تو باد آید از دور و در بر بنام
 تو برسی زمین را و جان فلک را
 بین ده کوه هست جای سجاده
 و درت نیست بی خون من و دردم
 که بنفشه چون بکار و درون
 چگونه زار و زاری که ناکه نشانی است
 غم زور کارم جگر سوخته
 ز ناموس و تنم جگر خون من
 که غصه نام و تنم کشد
 مرا کشت سوای درد و قبول
 ز اندیشه رسو و فکر زبان
 دل ساقی از طریقه کشتار او
 بران سر که جای بکا مشرب
 ز خمیازه ساقی سبزه بر کف
 فشانده آتش تو در آن آب خشنک
 ز جام زور آرزو یا لا کف
 فروغن جگر و سینه و دهن
 ز جام دجایی و لعل مذهب
 بلبل بدخشان عقیق بین
 بوی دانه ساقی چو پیمان را
 ز بوی آتش به پیمان زده
 وقت شمع جام از چرخه
 میخوانی بر آید و جوش

میمل کردن

میمل کردن شست لعل و لعل
 میام شام مفتون سوزین سر
 در باره آبی بر آید فشانند
 میکشد زده و جام میخورد
 چو بر لب فشانند ز کرم ساقی
 دل آشفته و چو زاره نیم است
 هم از دست رفت و هم از پافتا
 ز ساقی در کرباره جام در کمر
 بسا غم زده و چنان د و غنوت
 بکرم و آمدن جام شراب
 در باره جام در کف و کرم
 شد از یاد او قصه نام و زبان
 فراموش کرد آنچه در سینه داشت
 زدی بکرم و جگر و لب ساقی کرم
 بشاد میفرود و از غصه سقا
 حیات این دین در جام میخورد
 بخاطر نماد انباشتی که داشت
 فلک را که میبندد خورشید خوانند
 فطرت و خلقت را ز خیل خیال
 نه کاغذ نقش را ز یاد فتن
 دلش نزد عیش و طرب باخته
 سر ز کرم و جگر و جام آمدن
 ز لعل و درون شست نقش اله

میمل کردن

در کوه چو دانی و از احوال من
 چو دانی که در کوهان خون خوار بار
 چو دانی ز لعل شکر بار او
 چو دانی چشم بر آفتاب وی
 چو دانی ز غم کمانه درم کشش
 چو دانی که زلف مشبه نام دین
 چو دانی ز ابروی نرناق کشش
 چو دانی که قشای زلف و چشم
 چو دانی که طراز ی خط و حال
 چو دانی که لعل لب نو کشش
 چو دانی که اعتبار چشم مست
 چو دانی بنو چون که که کشد
 همان بر کز اسرار و اطوار ریشا
 چه روی همانان بگردان لاله
 ستم تا در لعلش که در در لعلیت
 لب او که باشد چو لعل بدین
 فزونی رخ عالم آرای او
 ز عاشق هر بوسه لعلش کز
 ز لعل جان بسکن که کوهان بود
 چو دانی که از روی کعبه فرزند
 چو دانی که از سبیل پریشان
 چو دانی که چون از لب خوش کلام
 چو دانی که از غنچه بی نشان

چو دانی که کوهی

چو دانی که کوهی د لای دوت
 چو دانی که با ماش بیست و
 چو دانی که با بخت مشقت
 آفرینش و بختان سرگشته
 ز کوهی که از لعل جوانان سخن
 ز لطف و اشتاق خاصان سخن
 کتاب بود که هر حرف بسبب
 ز غایتان عشق ز اشعار را
 اگر هوس داری ز کشتن رن
 ز دشتان بی برفتن رن
 ازین بود ماری که من میکنم
 زین خانه غم پرستن نشانند
 دلم شود دست و تنم شد کاه
 مبداء از احب و دور از حبيب
 دقیم بر صد بود و نرسد مرا
 ز یاد چنان چو چو دانی که او
 نیاید چنانها یا و در حساب
 بغیر یاد او دل ز دور آید
 بر او روی ز ناله جان زانقباض
 ز بیدار من شاد و خوشند با
 هر داغ من داغ دیگر هفتاد
 که غم من از غم او ناسا دبه
 دلی کو کز فنا و رنج و غمت
 هر چه من بمانم ای بی همت
 دلی کو کز فنا و هر رنج نیست

چو دانی که کوهی د لای دوت
 چو دانی که با ماش بیست و
 چو دانی که با بخت مشقت
 آفرینش و بختان سرگشته
 ز کوهی که از لعل جوانان سخن
 ز لطف و اشتاق خاصان سخن
 کتاب بود که هر حرف بسبب
 ز غایتان عشق ز اشعار را
 اگر هوس داری ز کشتن رن
 ز دشتان بی برفتن رن
 ازین بود ماری که من میکنم
 زین خانه غم پرستن نشانند
 دلم شود دست و تنم شد کاه
 مبداء از احب و دور از حبيب
 دقیم بر صد بود و نرسد مرا
 ز یاد چنان چو چو دانی که او
 نیاید چنانها یا و در حساب
 بغیر یاد او دل ز دور آید
 بر او روی ز ناله جان زانقباض
 ز بیدار من شاد و خوشند با
 هر داغ من داغ دیگر هفتاد
 که غم من از غم او ناسا دبه
 دلی کو کز فنا و رنج و غمت
 هر چه من بمانم ای بی همت
 دلی کو کز فنا و هر رنج نیست

دل باز برون نماند شد
خوشتر ده چرخ کردن گرفت
سرم باز شود بیک ساز کرد
دل بسته باز از غم تازه شد
شیخون بد دل ز غم دیگرم
تم باز در هیچ کتاب افتاد
چو با آمد از مسکن دلبزم
کجا بویخ باز بویخ زبان
نه از بار خفا جدا ماند ام
هم از بار دهم هم از خفا
ز بار دست باور نه جفاست بار
سرم باز با دست سودا بود
بزم داد و در شال وصال
خیالی شد از غم تن لاغر مر
زرق بخت بود و وفاتم بود
بزم کند دل خندانهای غی
موازی بین وی تنب و تاب دل
ازین باره دارم سری بر خفا
ز بخوری دل جدا از لیل
سرم بر سودا دل پر ز جوش
تم تا تو افادلم تا شکیب
گرفتار بخت ایسر ملا ل
بزمندان عالم بزم بخت ششم

بند و بید

بند و بید و بیدام صنوت
کجا من کجا بافر خنده شو
کجا من کجا دلبازی فشان
بران در کجا چون منی را کز او
سرم نه سه پای کرد نکشان
کجا چون منی آیدین در نظر
خیال است که چه مافی العیر
بود واقف را در طایفشان
واسطه اینها در بود با خب
بویخ و غمی و دین و دنیا
کجا بودم آنکس نام از کین کجا
بجز از کرام غم زدم دهد
نخواهد کرد و دی و دزد کاد
چنین است آیین و لدا و تن
وفا با رفیق و جفا با امین
بر بخوریم باشد به جود و جود
نخواهد جفاش قبی ترکستم
ز من هم جویان عاشقی پرست
بدم و من زود و دیر و شب
بمن هم از افزون و بار و بار
فادام بپایش سر جودیت
سرم را که از خاله زده بر کوفت
ز مردان دلم کاه ز فکار عم

هول و غم عشق چند و چون
کجا زهر قاتل کجا نیشگر
کجا کسار آن کجا عکسشان
که باشد سر و دانی بی سنا
ز بیند شود و نکند و من فشان
خند بوی کز آن خود نادر و خیر
نه نیشبان کربش و بوی خیر
ز نیشبان کدها و نیش و از او
بیا نشان کز آن سر و نیش
بود آگاه از سر کون و مکان
لکرها چنان دور و ناز و صفا
بشورار و در آیم فقر و دم و دل
بکام من خسته آسوز کاد
بت حیل و جود و اعتبار و تن
بمن کینه و مهر با دشمنش
بهم جویم دست نیشان و عهد
بیاد جانش منی سر کستم
شدم مست از آن ز کین مست
کشیدم قدر جفا ز لعل لبش
وزین و من و دوست و از نیش
بفرم فدا و از نیش و تن
تم را چه بود کاه و بر کوفت
فشان از زخم کاه کرد اسم

چو آنکه شد از توری که دشت
دل مستور من خست جهان
خروشتم ز بام فلک و دکن شست
بخون عوالمه خوردم چه بهمان
لبه و دستم از دهن دندان خست
بجز این راهم سر بر خور
زبون شد قنار شور و سر
چو شعله افشان شور و طاق
دل از خوشی و دشت و فراز گشت
سرد و دشت کار من و دور و سن
نرم گشت و چرخ جهان سوگدا
عنان شکست و دکن شد برون
منابع خرازم چو تاراج شد
ن تا توان شد بدلیل از دل
فروخت اکان جسم خریف
ن خست دای دل به سر بر
نهاد افروختان شور و حال
و بالی پروال در هم شکست
عم آورد و جهان شکست
زهر و سوسه زنجی آورد و وی
ز دین و دلال دل به خنالی
دل از دور و آرد و کشت
فلک بر جفا و ستم خست

بخت و شکر از وی معوری گشت
بخون چکر شد چو سیل طبلان
نگه نم و لم با کسی بر گشت
خویش چه بود از غش و خوار
ز بوی کزیدم ز سپاس گشت
بخون عوالمه خوردم چه بهمان
چو شعله افشان شور و طاق
ز دور و دای ز و بخت خراق
فرا و از من زار افکار شد
ز بیدار و دل از خرق و سن
سرم گشت محمود و دل به خراق
برون غرق خون شد ذراع و سن
خندان به و دای از آماج شد
خلل کرد و شاد از غش و خوار
چو گشت از خنالی جدا خست
شد نه از غش و غش و خست
زاد و شرف و در حقیقت خست
بر و بالی از ناله غم شکست
سپاه خن و غش و خست
بوی دل از شور و دین خست
ز دور و دای از غش و خست
ن افروخت و از غش و خست
چون ترکست جهان شکست

پران شد

پران شد که از توری که دشت
دل مستور من خست جهان
خروشتم ز بام فلک و دکن شست
بخون عوالمه خوردم چه بهمان
لبه و دستم از دهن دندان خست
بجز این راهم سر بر خور
زبون شد قنار شور و سر
چو شعله افشان شور و طاق
دل از خوشی و دشت و فراز گشت
سرد و دشت کار من و دور و سن
نرم گشت و چرخ جهان سوگدا
عنان شکست و دکن شد برون
منابع خرازم چو تاراج شد
ن تا توان شد بدلیل از دل
فروخت اکان جسم خریف
ن خست دای دل به سر بر
نهاد افروختان شور و حال
و بالی پروال در هم شکست
عم آورد و جهان شکست
زهر و سوسه زنجی آورد و وی
ز دین و دلال دل به خنالی
دل از دور و آرد و کشت
فلک بر جفا و ستم خست

پران شد که از توری که دشت
دل مستور من خست جهان
خروشتم ز بام فلک و دکن شست
بخون عوالمه خوردم چه بهمان
لبه و دستم از دهن دندان خست
بجز این راهم سر بر خور
زبون شد قنار شور و سر
چو شعله افشان شور و طاق
دل از خوشی و دشت و فراز گشت
سرد و دشت کار من و دور و سن
نرم گشت و چرخ جهان سوگدا
عنان شکست و دکن شد برون
منابع خرازم چو تاراج شد
ن تا توان شد بدلیل از دل
فروخت اکان جسم خریف
ن خست دای دل به سر بر
نهاد افروختان شور و حال
و بالی پروال در هم شکست
عم آورد و جهان شکست
زهر و سوسه زنجی آورد و وی
ز دین و دلال دل به خنالی
دل از دور و آرد و کشت
فلک بر جفا و ستم خست

پران شد

نراکت باید می نمودند
 ممکن از عیالات حق و توش
 رضا باش بر هر چه پیش آید
 رضا اگر نکرده دل پر خوش
 ذکر با ذکر لایه کردم بسو
 یکستا که بر حق بکن عزت
 در آن دبط باشی چنانچه رفت
 لعل ناکند دوست و دیوتا
 بری تا ز بون بخوری بسو
 محو و غصه چنانکه از رفت و رفت
 اگر زن و ده جان بچله اندست
 کسرا که بتو طلب کار نام
 بر رخ او شد جان و برون زنج
 چو این شد جان بدان بود و ان
 چو باقی بود جان پاکت چه باک
 بجان و ده جان و دل خو کند
 بعلوی و دایره زوت جان پاک
 ازین کوی و داریت نماند شو
 نکت را ز تعلقا احدا فی بود
 و هی ز اینچه حسرتان و سوخت و
 نه مانده شد و تهمت جام و نه کام
 نه برنج و نه دانه و نه و نه و نه
 عزت و جیغ و نه و نه و نه و نه

بهرم کند

بهرم کند بدیندم جدا
 کرا و کین بدخواه خوازم کند
 که از غل را این سازدم منتقل
 دوا بدو کرا تا کین بروردی
 از این دلی دارو بر خون بود
 اگر خون بجام کند و در کاد
 چو اینم نثار و سر بلا و دی
 نه تنها خودم خون که در دماغ
 غنیمت که وجد و وقت ملا ل
 مرا این هر چه جان کند شست
 و لی تا دم نماند اندیشه شنج
 مکر و فضل حق برون آسان کند
 برده سیم و بستی و عباد
 اگر جان ساندان بن شوخت
 بدانشان که برین بین داد جان
 غرض من یاد عیال و بیدار و کور
 بن خواهران دلبر و بیفریب
 چنین است رسم دایم من
 ز تیغ چنانچه که ببند دستم
 چو خون زیندم تو که نماند و کور
 بنامم که باشم ز سوختای و
 نغمه نرم که درینم نماند و کور
 بنامم چو بایم رضا جویش

بر بند تعلقا دل ز تیغ چنان
 که از نطق بدو کور و کند
 کند که هر از لایه ان تحویل
 کشا ند کند این را بعد و او
 و زینم غی ان چند از من بود
 ذکر با دود کرامت آه و کاد
 دل من ز عیش است شادی
 که کاه طرب دایم ز سیر بلخ
 ملوک شمشیر و ز وصال
 سر اندوده دایره افکند رفت
 بروست کلچا نماند و نه شنج
 زویشا که کجا نماند آسان کند
 ساندان زن جان بدانشان کرد
 بلخ و کسرا که سخن است سخت
 ساندان دوی کرد کاد و کور
 نکرده و نماند و دایره
 که سخن نخواهد بشن ز کین
 که خون چو کلچا بدین نام من
 ز خون چو لاله کور و با چشم
 خود را استخوانم سلطان و کور
 زو کرا که چنانچه بر لایه
 سرش از تیغ خاصه برده شد
 بدو کاه و نیم بدو جویش

خوشی چه باشد در دوش
خوشی چه باشد در دوش
خوشی بود کنج و راضات
خوشی بود کنج و راضات
سخن گو بود و بصیرت دهم
سخن گو بود و بصیرت دهم
خوشی بود جماعت و خود دان
خوشی بود جماعت و خود دان
خوشی دل عاشق و در بخش
خوشی دل عاشق و در بخش
خوشی خواست دل دلبران
خوشی خواست دل دلبران
خوشی نان فقیران بود
خوشی نان فقیران بود
چه باشد جواب سوال الحزان
چه باشد جواب سوال الحزان
چرا حق ندیدم ز ما و برون
چرا حق ندیدم ز ما و برون
سکونت نجات و راضات
سکونت نجات و راضات
فرو زنده روی علم و صفا
فرو زنده روی علم و صفا
سکونت خوشه زلفا و برون
سکونت خوشه زلفا و برون
سخن گوی برون فغان بود
سخن گوی برون فغان بود
دل از حزن و غم و سرور کند
دل از حزن و غم و سرور کند
خوشی از کوه و دریا و سخن
خوشی از کوه و دریا و سخن
سخن با سکونت و دریا و سخن
سخن با سکونت و دریا و سخن
خوشی می مانع هستی است
خوشی می مانع هستی است
خوشی بود پرده دار زبان
خوشی بود پرده دار زبان
خوشی بود سوره بهشتان
خوشی بود سوره بهشتان
گندک رفس از خوشی و سخن
گندک رفس از خوشی و سخن
خوشی بود کار و مصلحتان
خوشی بود کار و مصلحتان

خونی لوبہ

خوش بود که بی زین عشق
خوش عاشق زلف و روی
خوش از زبان سخن دان شود
خوش بود سر زین را جام عشق
تو کسی کند از زین خوشی روان
بدل از دل و چو کند بهمان شود
خوش بود عایر بخود است
خوش بود در زبان و وصول
تو کو به عزیز تو کار است
تو کرده آورد جزا و عیب است
بناقصه کار تو هیچ کوشش
خوشی شد در خیال افکند
تو فکر حالت فکر چون شود
چون شد از فکر بهر دانه
چون تو به بیان تو فکر بحال
تا اگر از قدرت حق شوی
خوشی چون است و صد این
کسانیکه دانی آموختند
دکنار باطل زبان بسته آمد
زبان بسته از دگر بخانه اند
ز فرست بگفت دهد شوقش
ز در خسته از او آوند
ندانند از بهر نام عشق

نهان آمد او که هیچ عشق
دل او که باشد جور یا بپوش
دلش که اسرار بهمان شود
نیارد لب کوه نام عشق
ز بهر دزدان از کوئی دهان
روان به خط از زین شود
زبان خودی حاصل بهمان
چو وصل از دگر زین و وصول
تا بهر چرخ خورده برین بیکه
خوشی عشق فرا هویت است
چو خاموشی کنی از او بشود
خیالت بگو بحال افکند
میکشود و حالت دگرگون شود
بمان شود چنان در هویت
بمان کند سو حال احوال
ز هر دلی از او خلق شوی
خوش بود از دنیا و دین
بدل او که هر چک از دهنش
بغض خوش زدهان بسته اند
بفکری و جام و جانانه اند
نه بمان بخود و نه در دنیا
نه در فکر از حق و مستقیمند
تو شد دعا و بهر نام عشق

حسب

بگویند سر بگویند دار
 و میصل ما نشان در قلع
 چنان است و دیار و آباد
 گوشت از هر کارش از حق
 و دوازده خورشید است بر این
 خوشتر خرافت دهد و را
 که در فکر من خیال معاد
 خوشی بود سازد و بر دل حبیب
 نیست چون نیست انداز
 غریب و کین ابرو است
 بود در معاشی و دیار و دنیا
 بود نام جوهری از نام او
 صفای و عمارت از لب نو
 تعب رده و آویخته کش
 در ایوان بایستاده پای
 نشان بین نصرت عمارت او
 زخمی خرم بازگاه از دل
 زانوی جگر سوخته
 خنک جهان بینوا آمد
 بچکان حقیق کو باخته
 ز کتب و بعد از آن چو باد
 زده و دیار و ملک از دست
 ز باد و خیزد کین او

عالم دین و جہاد

[illegible]

نگاه توان راج چونک و بخت
 هوای توان مرغ دستان سزا
 دل پاک آن صوفی صاف است
 فلک را بود مستحق بود تو
 جزا از دین خوانان خوان سخا
 ز تو چشم دل در بدین زمین
 تویی آسان و در صفت کف
 ز جود تو سرایز خادو کل
 اول خاتم ذاب و دای تو
 بوصفت که برین ز تو صفت
 ز بام بود رخ جهر تو بر رخ
 فضا که طلق از زلف کلات
 که ز آب گفتا و من تر بود
 بود خامدام بدله کو چون هر
 ز باغ جوش و رخ این جویای تو
 تو تا پرد و رخ بر انداخت
 فکندی ز بالای چون غفلت تو
 جهان روشن از مهر روی تو شد
 سوار بر زلف تو چوین ز تو
 بود و شوی بخیر هر دو یک
 صفای رخ خنده بر کل زده
 کراخت نگاه تو بر روی ما
 جهان داد و دهانها و تا پرد

بوصفت که برین

بوصفت که برین ز تو صفت است
 زبان خاص و نیم حیران بود
 زبان را تا بقرین نیست
 حقیقت کاهی نکند جیم
 که های مدح و ثنای سترا
 تکلف بر گفتش بر حیات
 ز این سر و زانما بیستان ماست
 که کام و آن خور و شوی از
 که ما و دستان رخسان غیب
 ز تو که شد اناخت نفی صود
 ز این نفی بران هر خبر است
 ز هر چه زوری زنیای وصل
 ز هر کس بر آورد و دریا کسو
 ز هر کام را داده از جام شرف
 نه زاهد تو آمد که محمود بود
 که با و عطا و دوز و مستحق
 بوصفت که دست در خانه را
 چو تو محفل جود صدی یافت
 فلک بی جمال تو بود و چوین
 دلت در بحر عنایت بود
 چون بی جمال تو سوزش نیست
 ز ما هر چه و دیت شده جلوه
 مرا که بر دل سرگزی تو است

بخت که از دین زده من است
 زبان آنک و عقل ما درین بود
 بیان مرا حق نفس و نفیست
 مسمی که هر نیاید با ستم
 سخنها ی جود و عطای تو
 متعلق بود و منتقش بر زبان
 ز این نفی و ز جود و دستان ما
 که خا که در لای آن سوز ما
 کردا زین جاد و کلشان غیب
 ز هر کام را تا بجام طهور
 ز این باجه بران هر سار است
 ز هر دل شو مست و بهای وصل
 ز هر صید و جود و کسای نظر
 ز هر دام را و شتر از دامن
 نه تا طر و قاف که منتظر بود
 که زاهد و حق پرستی کجا
 که در کین ز نقشش کن زانما
 چو تو مشرق فیض بدری یافت
 ملک بی جمال تو بود و چوین
 رخت ماه برج هدایت بود
 خود بی غرض تو نورش نیست
 ز سر و چوین و دیت بر آورد
 مرا خلیه جان منه روی تو است

مرا شمع محفل قد و لکشت
 مرا راحت جان وصال تو بس
 تو فی قیله دل چه حاجت بهیتر
 دله که بشد با غمت هم نفس
 تو کام دل سیرت و مستی
 ندارم سری بپوش با کلمات
 تو مقصود دل خلقت تا بهر
 ز شام تا صبح تا نام هست
 چو پاینده شد و ز فرید تو
 می پیوسته و خور و دل ز جام عشق
 شکر و یز بود چرا کام تو
 دلت شاه اقلیم هستی بود
 الا ای برون از اشارتین
 چه کم بخت آید از خوان اسقام
 بر آید مراد دل حسنه
 ز فصل لب کشی حیرت
 بجای رسد بیند از چو من
 ز جام وصال بجای رسد
 ز عشق تو آماده هستیم
 دلم را که آسوده بخود دست
 ز اشک بیا و من خلاصی خشان
 ز نیش محبت دلم در پیش کن
 بر همان کلا ز تو و جهان من

از بزم لاله کون

از بزم لاله کون ساز ایام حوا
 ی روح پرور و بیام قشاق
 می پیوسته و ز کلام صفت
 بدیشان ز غم آید و کل
 فرخ و شک و از دهر ام حوا
 تصویر سکون جسم شود یون
 بدای می خیزد غم رسد
 بفرخ از خاک غم بخت
 خاتم بجز کاه دل شعله و
 ز کلام از دل چون دم
 حریفان از حرف من آشت حال
 بگویم که آن لب هم از اسقام
 بگویم که در دوا خیل خیال
 ز شادی دل شک آگاه نیست
 فرخ و شک پای نشاط مینکل
 خرابی در شک از آبا و عم
 جو شمع پیاپی بر آساک و
 بکشتن شک کردی راه من
 قد که کز دارم بخت و وقت
 فنا از بزمی من شک است
 مگو شاعر می بیند آرد مر
 مگو دست بر شاعر می بزم
 دلم تا بخت تو مقنون بود

و زان عطر ساکن و ماغ صفا
 و زان بوی جان بر شام و صفا
 بجای برادر ز کرم کام من
 خواب از تنای جان و دلم
 زنی دل ز دل جان و ایمان ماب
 تناب و توان جان عزیزان
 بخون هیچی طایان بجام
 دلم خون شد و ز غم و بخت
 و دوشمله در جان سوخت
 خندان از دل بوی کلام
 که آنسو بخت بر دستان خیال
 چهار دست و پنجه نیکان
 سر چون شد از حسنه کلام
 که غم از شک و دوا بیت
 فکند از جان صراط بدل
 کند بکلی مشر را از آدیم
 دل خسته بر آساک و آه کوه
 شود کشتان کلان از آه من
 بنامد بکشم سر من بکشت
 بقا با تنای من شک است
 برون سر و تاس و درد شک
 لب چرخ و دلت بی بوم
 شله ز دوا هم نشسته کون بود

فنیج چون کشت از یکی بیشتر
 در کین و ایمان زمین و آسمان
 نامور از زمین خیزد چون
 بخدا صمیم و سلسله بر سرش
 بلوغ رخسار آفتاب چشم کوکب
 کسوف مهر رخسار زنده راهی علم
 کشین حیدر و دین کام او
 بدینگونه نیز درخت علم
 کشد درخت سلطان اقل جود
 دینا را در صوم خیزد درخت
 بلوط عقیم تن الوه اش
 نشو و نما سلطان بیخ سوال
 کوی اشیا اندک و کثرت و شک
 کوفتاد صکر بیخ و اول
 صعد کوبند و در وایست بلا
 سرخیا لایق پیاده اش
 در نماز بخت بیکاره و را
 دلش که زخم و خرد خون جگر
 کوی کربلا میخ و مشق قبلش
 که اندیشه بخت و دوزخش
 لبش را کی قصه رخ و اصل
 که از بیخ صبر بوی آشفته حال
 که بیخم دردی کشای لبش

کلی جری

[illegible]

چو کشت آنکارا از قیصر حصار
چوستان قتل شدی در ایام
چو باران کوفته اظراف کشت
در اجرام پیدا شد آن اغیار
در اینجام کشت از قیصر آنکار
حاجا از اداد من پیشتر
بنامات را دلمه قضا شد
بجبران همان کشت هر چه بود
دو نشان هر دو یک شد و هر دو
هر چه بود شد عیان از نشان
زهر نامه شد بدید از قضا
ز یک صفت آمد بدید از قضا
ز یک کوه من چشم محمود وی
ز یک نفر خنک فی زخراش
بجانبش درآمد چو بر پای چو
غلط سقم این در کوان لطف
نزد و جام و مجو و جامه
از و دیو نام از خون عشق
از و بادیه بهشتی و لکشت
تکرات و نفس گساره را
از و خط و دیوای عثمان
کنده با هر صفتی و صفت
هر جا که آن او شد و نام را

بیاناتی

یارا قیآن شویشت زندگ
ببین پیش تا زندگ بخشد م
جوان فیک شاهنشاهی مسر
چو از شمع دل بصل از نور دم
پیش از خاموشی تا بخند از نوم
سخن چو کشت کشف از استغنی
سخن چو کشت عیال از بار بخت
چو باشد سخن شمع بزم جلال
چو باشد سخن نغمه ز سنا و غیب
سخن بکشد از بهشتان بود
سخن نود بان سپهر آمدن
سخن کوهر کوش شاهان بود
سخن چو کشت عواصر را بخت
سخن چو کشت چو یک زندگ کوش
خود سر خوش از باره جام است
سخن از دست است جالبی
چو و وجود کشتند لوح و قلم
حقیقت از و چهره پر از خنجر
مجاز از سخن جبه خط جواز
ز ترمیم اولی بود بر کسر
از و کشته نام مجاوت بلند
زبان زود را نشان چو کان کفر

کوز و زندگ است با زندگ
چو الباس با زندگ بخشد م
چو باشد سخن شمع بزم جلال
چو باشد سخن نغمه ز سنا و غیب
سخن بکشد از بهشتان بود
سخن نود بان سپهر آمدن
سخن کوهر کوش شاهان بود
سخن چو کشت عواصر را بخت
سخن چو کشت چو یک زندگ کوش
خود سر خوش از باره جام است
سخن از دست است جالبی
چو و وجود کشتند لوح و قلم
حقیقت از و چهره پر از خنجر
مجاز از سخن جبه خط جواز
ز ترمیم اولی بود بر کسر
از و کشته نام مجاوت بلند
زبان زود را نشان چو کان کفر

جوانان و غنای هر دو رفات
از واده ساقی بسیار کنند
و در مطربان دل بر آید و خوش
و در چنان گفت و رنوا آمد
بود چنانکه ملی زبان در میا
سخن ناکر شد و همان بیکدا
بدستی بود ظاهر عشاق را
که اگر از ایشان سود یار شد
بلوای ذی زول بد له بود
ولی نکر کویان را نشد
نخواهد وصال و نیز بدین
هر دو را بیند که اگر هست
و که یکشد سوی صورت و
نار و علایحی بجز گفتگو
خدا را همانست صورت بود
یکویم سخن تا ز با هم بود
بغندم بعد ایل ز گفتگوی
چون نشان از دل آرام خویش
سخن با عشاق است بخت تو
سخن که نویدی نویدی رسول
بلوای زبان را ز کوی بیخی
زبان دران او همان دهان ناو
نهر درین بینای صلا آمدن

دل و دین

دل و دین اصلین نادرست
مرا نیست که دین ای دین در
بیشتر تر بنویس است و بیک
ز با ز تو و دین قصه خراب
نیز جان نشوین بخود بدو
سخن محسوس ای تو بدو کاست
سخن چون ز غنای غسان کسر
کشتار کف اسرار دل
قشایق بیازار لب بر طبق
چند و هر که برین دین کاست
ورق حامل در و خشان شود
سخن چون سخنان بود و به
کلی به ما و کوی پرده
کلی پرده و در کوی پرده
کشتار ز رخسار معنی غنا
کشد بر رخ از روی لکهار کبر
از و شکر آفشان تیر لبت
سخن دران جویند که برین
شود چنانکه بر صفت از غنا
هم بر خط ز و حدیث و قد
کنن قاده دوی دلای باز
کشد بر به و چشم خاورد
دندان بر زلف بر صیقل او

خدا که بر اعلا یاقادرست
که برین یک شایع و بیک
نیز هر کجاست و حیانت نه مرگ
که از چشم لیک کار ز چشم دهان
مگر دوست با وی پیوندش
طرب بخش جان سحر یک کاست
ز اسرار پنهان شود پرده در
قشایق لب و در شکار دل
خود طمیر و نیز در شاد
شود تا به از در و دین چون صید
ز درهای رخشان در خشان
لبین الحیات ز نفع الحضر
کلی پرده کوی چون لب و کوی
کلی به چرخانان در پرده در
دهد جلیق از و چرخانان
دهد ز کرا حلیق دور و کرا
وز و کرا جانان برادر کوه
دند فشرخ ز سید و مد برورق
و ورق را کند غیرت آسمان
هم مختلط و وجود و عدم
دهد جلیق لعل سحر ای باز
لند و سر را بر روی لکشش
کنن جلیق که لب و کوی شکند او

نقاب از رخ دلچسبش کشد
خود کاه کاهی بیادان دهد
شود عیلا و ای ارباب فکر
کند ده صف جانی از سرش
صفتی اگر دم زد عیونش
کهی که بیضا و بیغول کرد
بنداد کاهی و کاهی بسط
بود تنک شکر شود زهر نادر
بود زهر کاهی که باشد عیلا
هیچ نقل و سخن نشا نقل من
دل از نقل و سخن خور و بیشتر
دم نقلش از نقل و صان شاه
خدا بوزمان باد شاه زمان
امان خلافت این است
سخن داده را عیلا از من و عیلا
سخن و اجابت عیلا کند
بر و عیلا چون جسم و عیلا
قوام حقیقت بصورت
ملک را انشعاب است و عیلا
صفتی با هم است و عیلا
خود با هم و عیلا و عیلا
سخن و عیلا بود و عیلا
سخن چون صفت و عیلا و عیلا

شرا را ز لب نوشندش بچند
شرا را که هر چه در جان
بی جلوه نزع و عیلا
نقد بر دل غایبان در حق
همین پس که جلوه عیلا
کهی روح پرورد و عیلا
بود کاه شیرین شود کاه
کر از لطف و عیلا
شود شکر کاهی که باشد عیلا
کاین نوش جانست و عیلا
شود ملائیکه نقل من بیشتر
شده داد که عیلا و عیلا
که سلطان عیلا و عیلا
شده داد که و عیلا
سخن کرده را عیلا و عیلا
کرا از نقل و عیلا کند
و عیلا است عیلا و عیلا
که مشکوه صفت و عیلا
فلک را عیلا و عیلا
بجز عیلا است و عیلا
بجز عیلا و عیلا و عیلا
که عیلا بن و عیلا و عیلا
سخن چون فلک و عیلا و عیلا

نخوابی فلک

نخوابی فلک جلوه فرماید شود
ز روی نیکو مال را شود
کر دلش تن این جهان نیکو و عیلا
و زین به بومش سخن کریم
کر کردن سر پرست عیلا
جهان از روی تا شاکر
چرا صفت بود و عیلا
کر کردن خیال است عیلا
یکی سال خود ده یکی جزو سال
یکدیگر و عیلا و عیلا
عجب نیست که بود و عیلا
بشاک درش و عیلا و عیلا
ز دستش و عیلا و عیلا
کشته و عیلا و عیلا
ز جان و عیلا و عیلا
کند و عیلا و عیلا
کهر و عیلا و عیلا
عددی شود و عیلا و عیلا
چو سیاه شد و عیلا و عیلا
بدان و عیلا و عیلا
بود و عیلا و عیلا
ز کین زمان شد و عیلا و عیلا
قصا و عیلا و عیلا
بصید فلک و عیلا و عیلا

نخوابی فلک جلوه فرماید شود
ز روی نیکو مال را شود
سخن از کین و عیلا و عیلا
سخن سک و عیلا و عیلا
از نامش و عیلا و عیلا
جهان و عیلا و عیلا
بد و عیلا و عیلا
ملا و عیلا و عیلا
شب و عیلا و عیلا
چو ناهید و عیلا و عیلا
و عیلا و عیلا و عیلا
ز عیلا و عیلا و عیلا
هماده و عیلا و عیلا
و عیلا و عیلا و عیلا
قد و عیلا و عیلا
ولی و عیلا و عیلا
و عیلا و عیلا و عیلا
که و عیلا و عیلا
شب و عیلا و عیلا
حس و عیلا و عیلا
عد و عیلا و عیلا
فلک و عیلا و عیلا
لب و عیلا و عیلا

نهان گشت با چنگل سوی پرد
 بد گفت بیک شیک اختران
 بود و خزان راهی در کمر
 هوا خواه نامند و چاه اند
 بود با حوالتان پاکیزه رو
 نه باز دهد و تفری سر کار سگ
 نه اندن نیک و نه اندن سید
 مگر در خزان زین روی حق
 که خزانان رخسار و چاه اند
 دلش دانی نیک اختران
 ناز و مری باوری بیک
 بخوبی کلند ام سبیل بدین
 کندن که در دانی ملامت صفا
 که در قوی بن زاهدی طبع
 شمع بود کار شمع و ستون
 دل او جوایا به پیش طرب
 بود چاشنی بخت جان از ناله
 به تفری و در میان کرده حق
 بود صبح کاهش به اندام و داغ
 چو سحر بخت از آن بیکر یکید
 بکشد که اندیش و صفت شود
 چو زین به کربا زاهد و خشن
 که دل دارد از دیکوان اضطرار

دانا آمد به خنجر

زن آمد بد خنجر و راز گفت
 بر روی آورد کربا و گفت
 که کرم با دهر چربا است گفت
 ندیدم دوا که چربا و دیر گفت
 سگوشا به از مریجات رضا
 بد گفت که زین سگوشا چو چای
 که کله صفت اند و بروی نیست
 ازین قصه زاهدی و کل نیست
 بشادی دوان شد سوی چرخ
 موهبید زاهدی با دانا قباب
 رخ آینه زین و زرد امش
 نه بر عالم آرا رخ هوش
 بنیادی و خنجر و دیر
 شد اسوده زاهدی و سوطی
 چو بدیدن بر چرخ و دام خویش
 نکشت از لب وی جدا یک نفس
 هوا و هوای تنش بلند
 بود عشق و میل فکر از چرخ
 شد آمد و خنجر و تنش سوم
 صانع و روح زین از یاد رفت
 بی راندن تنش و دوزخ
 سلوکش تمام و قیامت نمود
 نمازش هر نفس و لغزش طرب

سختیهای شوهر هر بار گفت
 با تان جز و قصه پریان گفت
 سرافکند و بر سر است گفت
 ولی بر لبش بر دهر سکوت
 بود تا چرخد بر دهر یک ضا
 دوزخ و دیوای چاقی ضا
 باو گفت و زاهدی و عفت
 ولی نادیده دل و لایه گفت
 بر آن پری روی چاه و نگاه
 خنجر و لغزش و عفت مکتوب
 حسین مطلع و نصیبی نیست
 کربس روح و دوزخ و دنگش
 فرزند زهر و دوزخ و دنگش
 زاهدی بر آمد متناهی
 کوفت ز لب زین و کام خویش
 لب و جوایا و کام چکش
 بر آمد جو کاهش با یان رسید
 خنجر از میان آنش شوق شور
 که بودش بر یونان زن چاه و بوم
 چو خنجر و خنجر و بیا و رفت
 که خنجر و خنجر و خنجر و رفت
 خنجر و دوزخ و کربس و بوم
 نیازش هر نفس و لغزش طرب

اگر بنا کنم دلزوی کنند
 برکم که روزی ازین خاکدان
 کشم و خنجر چندی بخت
 دمی جامه دهد طکون کنم
 به طهر باد نخل افشان ساز
 که قانون عشاق بی نام زند
 حرم است آن ایام را
 مگر پروا نشود بر خورشید
 جو غافل و غرضش تو فارغ
 جو غافل و غرضش تو فارغ
 نه این تمام آن شد و در و
 ولیکن زبیکانه تا خوشی اف
 ز غافل و غرضش تو فارغ
 و سنبل و خنجر تا بلبل زده
 به افشای تو و خوش و سباع
 لبسط و یک بر او را با ط
 با اساقی آن لعل کوهر نشان
 بن ده که تا همان وادون است
 به طهر باد نخل افشان ساز
 که چون عود و خوش و خوش
 با اساقی آن و سنبل با خوش را
 بن ده که پس پروا در اندام
 سوی خنجر چندی زده و دم

بیا بیایم دستگیری کنند
 دهد که سپهر و درنگ امان
 یکدستی و خنجر کشم شانه
 به طهر باد نخل افشان ساز
 که چون عود و خوش و خوش
 با اساقی آن و سنبل با خوش را
 بن ده که پس پروا در اندام
 سوی خنجر چندی زده و دم

جریان ازین

جریان ازین آفتاب و خورشید
 نه مستی و نه این آفتاب است
 خوشامیزه و خوشی که خوشی است
 زده و خنجر چندی زده و دم
 از این ای کشم داده و خوش
 به طهر باد نخل افشان ساز
 که چون عود و خوش و خوش
 با اساقی آن و سنبل با خوش را
 بن ده که پس پروا در اندام
 سوی خنجر چندی زده و دم

جریان ازین

بود آید دیاده نواری کند
 بیاسای آن تلخ شکر قشای
 بنده که تلخت کای مدام
 غم و محنت و دهم و اندیشم
 که کشت خیالی در غم و ملال
 قشایم قشایم بجزاره اشک
 غم پر خفا بود و درم بود
 چنان خارا اندیشه در دل بود
 چنان که پیچیده در دل نشست
 تقدیر پیچیده در سر و مدام
 مگر ریشخامس چو شمع افکند
 بیاسای قیای خدای تو من
 از آن می که هر سوره درود شد
 از آن می که سوز و غم و درد را
 از آن می که دل در دل بر نهی
 از آن می که باشد زهر و عذاب
 از آن می که چون جاکند و در
 از آن می که او را نباشد بیکار
 از آن می که شکاه و شایع
 از آن می که قصه و جان من
 از آن می که زوچنه شود و تمام
 بنده که پایم به شک آید
 بیلت چو بر تو از جان من

بشود قتر دل

بشود قتر دل در صهبای من
 مبین سوی کشف و کرامات او
 مندر بشا از دکان دود و دین
 بدو جای بر جان فرسوده را
 محمل تا بود دست نام و تنگ
 بیامطر با نقره زان کفن
 از آن می که چنک بدیل صبرند
 از آن می که در استنا افاضل
 از آن می که تو آید آواز عشق
 از آن می که غوغای من آن آید
 از آن می که دل کشته بر شوی آید
 از آن می که تانیش بهمان بود
 از آن می که از نیستی را در کوفت
 از آن می که کوبید سخن بر زبان
 از آن می که مدیش سر و دگر
 دل غم قرائی مرا سا دگر
 کز آنسان و لغز و دستان بی
 خدا و خدا را موافق برفت
 پای غم خوان و بیخانه باز
 بیاسای قیاسا غری میسار
 سریت کردم ایسا فی ماه روی
 که از نکست ریح و بجان غنیم
 بیاسای بکزدان پند من

بود و معیاد چو لایق کفایت
 خوان قشر شط و طمانت او
 که جای بود جلد از یاد من
 ز یادش بر او و پیچیده را
 بدو ساعی با غنک چنک
 در خوی بر رخ بران کن
 نوازش چنک بدیل صبرند
 بطور غم بر من آن کوشا
 همان کشته در وی پیری آید
 خورین حق برستان از دست
 شده منغل غم و سود از او
 همان در برامان بزوان بود
 بان دگر از نیستی را در کوفت
 بدو می شود بدین تفاوت
 چو فرزند ز جام ظهور آورد
 ز بند غم بکرم از او کرم
 شوم فاضل از او ز بهان می
 بهستان ز رحمت صلاقی بزن
 کتم تا بیخانه پیمان بهان
 پای بیای بیای پیری
 بدو چو در آن می شکوی
 شود محمل ریشخامس
 که بندت قوی تر کند بند من

اگر شاعری بچشم بود
 نشانم بچشم بداندیش جان
 می درخشان نشانم بچشم
 زهر خمر چون مشعل بر شمع
 چنانکه از دهن بر جان و دم
 ز می سازم آفتابان جود سلوا
 چو خود مانعی هست و شیدا کنم
 مغفک کجای صدای برادر
 از آن که دل از تو اهای
 از آن که چون نغمه از عشق
 از آن که بدست دایمی
 از آن که در لعل پرده از آتش
 از آن که بسوی نیستان کشد
 از آن که بر نیستی بهر دست
 از آن که جهان محو جانان
 از آن که در خیمه عیال است از تو
 دل خمر ای سواشاد کن
 بعیش و طرب تا فتنه دهان
 مکن نادانان که نشان نیست
 چو ترایان تاغ زاده که است
 بجای دوزخ و آتش نشان کن
 تیر تا به خواهم تیر تا به نیست
 سخن کویشانی سوریخ طالع

من کفر بدین

من که بوی طبعی بود
 مرا جویش عشق و اور بران
 و کردید بچشم سر و کار نیست
 سر کار دل با دل دارم به
 بر لبها ساقی بزم با من
 می درخشان زدمستان خورشید
 بچشم تو افکن شراب کهن
 می خورم در جام زدن نشان
 برده باده لعل در جام زدن
 نه با هم زو با به لعل کز است
 عجب از چشم و بچشم نکند
 برادر و دوی دل آلوده
 میم ده کی کام بخشع است
 بی تیوان سیر افلاک کرد
 بچشمیوان فهم اسرار شیب
 می نعل بر خیزه کجاست
 سر پا چو سحر زلفش
 بیاساید از کافور عطرش
 دل دهن و جان با زنده اش
 خیالات او چو صاف است
 مقالات او در کشت و زنیان
 بیاض طرب با چرخ و عود میزاد
 کرد و صحرای عود در آرز بود

که اندر ده کشت آنکه شورید بود
 که چو ساقی و مطرب نشان
 دلبر اگر جز در دلدل او نیست
 عیش را قهقهه طرب و جام
 با این عزم آید برین عزم
 بسیار نشان غیر مستان خوشی
 که فصل افسانه و طرب چین
 بچشم من در اوسان کین نشان
 طرب بخش و طرب چین
 برادر و دلدل را در عتاب خوب
 می لعل میگون بسیار نکند
 بچشم آرخون در دین برده
 که سیر افلاک و خوش دلت
 بچشم حسود فلک خاک کرد
 چو ناله دوی بر دل او ز شیب
 کند با کشت از تیره کجاست
 که از دستانش که از عیش شد
 شود دایع از کفر و زود و زود
 ناز و فتنه عجب به زانین
 چو حلال است او چو حلال است
 چو آهنگ بر خط چو آواز
 سرودی و طرب و عود و عود
 در آرز و زینداده لبر بود

بهرم ند زخم ناسور عشق
 بهر خندی که در کام جانان بود
 بهر چاره که کش خضا یا مرست
 بهر آتش جان آسودگان
 به کاس لبا لب بکسب می
 به جز و نیاز خرابا نشانی
 به طبع المشایخ صفای لفظ
 به صد و عظم بود احبیل
 به سواد و سحر بصوم و صلوة
 به کوی خرابات و در معانی
 به دیبا طالع و کفر و بدعت
 به سوز و بیاتم بعدش و بهر هم
 به بنای عین براح و رفیق
 به سرچشمه چشمه زندگانی
 به بنیاد چشمه صاحب نظر
 به سیرت مناسی بالادوست
 به دل که در زین شکر خورشید
 به جادوی نشان سحر ازین
 به بوی دو گیسوی مشکین باد
 به زلف سیر رنگ سیر افکندش
 به بوی که با من مرقه از وفا
 به رنگ نگاهش که جزو خوار بود
 به سکن کشدش که دل بهر بود

بدست که بایم

بدست که بایم در آهن گرفت
 به عهد و پاشی که بدو نوا
 به شوقی که داد و یاد دهم
 به یاری که برین نادر داشت
 به بیانی که در بخود از دست
 به عقوبت و نشان بکوشش
 به دست چشمت که آه درم است
 به نیثاری ساعز واداد
 به سحر که آتش از من است
 به هر یوه که در لبران دلکش است
 به یاری که در میان عشاق است
 به صفت که در لاله مشکین است
 به قدرت که در نگاه بچشم است
 به عشق و نیاز و زنجیر و دستم
 به مستو جان جهان و دستم
 به سنجیدگان می شرح و دردم
 به شایسته داوار جان آفرین
 به ابراهیم آن بر کلایم عشق
 به ابراهیم آن به لب لباب عشق
 به ابراهیم آن جام کیتی عشق
 به در آید از آن که آن توان کرد
 به از آن که توان کرد از آن
 به فریغ فغان مشکین را
 به کرا از فغان فغان شده عا

در آید از آن که آن توان کرد
 به از آن که توان کرد از آن
 به فریغ فغان مشکین را
 به کرا از فغان فغان شده عا

درین وجه شفا که شدین من
مدن ده چهره که شدی سپر
چهره که بیجا و بیخاست
شدا کوه از شور عشق وین
مرا دردی که مستخوان عشق
بود یقین طلبی عاشقات
بجز یقین نیست عشق و شفا
سوی عشق کو کشتی میل
اگر تو برون دهدان تو
نشد که سوزی طایب راه عشق
فقد کوهت سوی فقر و فنا
دهد بیکر چه که مشتاقیت
در اقلیم وحدت حق و شفا
نیشی بر او نیک بایندک
در سر چشمه زدی که شفا آب
ز آب طهارتی کام تو شفا
دهد ساقی باقیات آن قدح
هم عشق را وین که عشق و شفا
لبی و سوزش جام من
و کربل برین خواهر ضایع
نبوی که آگاه جان باطن
که بجان فانی نیاید مراد
چو کان چنانی این کوی بود

و عشق شود

رو عشق خود ده لا ز او
بهر باغها باید از داغها
رخون جگر با شش حاضر
بهر تیرها بر جگر آید شدا
مکش و احسان سلطان عشق
که تا غنیمت خواب تو را شفا
کند از داغها و غنیمت
مکوهت عالی شاه عشق
بجز که عاشقت نشا و شفا
غنت ساده نشاند شفا
مکوهت بجان بلند اختر
بجز که عشق جاست دهد
ز بندگی این دهاند شفا
مکوهت بالا ز غنیمت دلبر
بشاید روی تو ز وجود
بشاید از روی غنیمت سودگی
مکوهت بلند اختران عشق
و احسان ذات و شفا
نیشی بر جگر کس تو نیم
و کردی که داد و ده بود
چو فانی نیاید غنیمت
من بپوشا چون زهره معانی
بد و گفت کای ده بدر عاشق

که بجان شش بیدار داغها
مکوهت اگر بپوشد آن باغها
تو را که باشد سر این سفر
هر آنکس درین ره سفر باغها
دهد چون دل خوش است عشق
دهد و بر سیدای عشق شفا
ببیند و دست و پا بیدار
و با بر عشق بجز که عاشق
دهد از صحت و مستی بخت
شراب مزاج عشق شفا
دهد بر سر زینتی اختر
ز جامی وصل کاست دهد
بکین عشق را رسد شفا
زنجیر فقر بلند اختر
مه و مهر و لعل و آرد وجود
فراغ از فکر سودگی
بخت فقر کس درخت تو
عشق و صفت بخت دهد
کسی را بر او نیست بر شفا
بروین تو و زود اگر بود
عشق هم بر سوزده بخت
شفا این حد و شفا
خبر ده هر که شاه عشق

کند لطف تو کوی را دوری
و کوا کشتادند کند یاریم
دو جهان اگر جان بریافتد
اگر نشانیست نخواه تو
مرا تا بجز دل بد جهان بود
مرا خاک کوی تو باید خفته
دل جهان بوجای تو عجبایم
تو را آرد و دل و دیرم
مرا بخت شاه مانی مباد
ممن جان فشان تو تو جهان
تیم چون زبیا یکو هست
جو موسی بکویت شایم کنم
خویشان تو را ای بیت دلش
من از پهلایم آستان خدا
سرم کرد و لا یق و دگهست
تو را بی نشان چون بیام نشا
مکان همکانت جهان تو را
زمین و زمان هر دو خیرای تو
مرا از زمین و موت خوشتر
فتا را بتی از احباب گشت
سر کشان خاک کار و دوت
خدا بی تو جان من و هر که هست
که پای ذاک نیست نیک و بد

نیم برادر ازین داری
نیم کوی تو کرد و کوا بداریم
نیم سر کوی سر بیاید نشا
در نیم جهان نیست دوری تو
دل از دل و جهان ز جانان تو
مرا سر و قد تو باید نیم
سر و زده ای تو میسایم
تو را تی دا رعیدم ام
خدا از بخت و زنداک و مباد
مرا باید این که تو را باید آن
نیم سر بیای سکان دوت
سکان تو را با سانی کنم
برویند کوی از استن آستان
برویند هر چه سکان تو را
زجا و دوت سکان برویم
تو را نه مکان چون بیام نشا
زمین آستان آستان تو را
مکین سکان هر چه شدایم
خود از مزاج و خفت تو شتر
بقا را تو را با سانی کنم
بود جهان با کان فدای تو
چه بجز تو چه عاقل چه زاهد
مرا از و طاعت معز از حد

نه نیمه زان تو کار

نه نیمه زان تو کار
فکر کن راهی بد راه تو
زبون کا و کاهت ز کون و مکان
نه نیمه کوی تو در و هم
نه چون تو بود و نه چون
جو باقی بر من بهرانی است
دو نیمه شکان بیاد نشا
و تو بند است تا باید باقیست
جو فصل فرمائی است مستقیم
بود خاک کاهت بهر جان پاک
ز خاک دور کشته و مشکین صبا
ز اعلا و قشاه را بزدکی
نه نیمه فاضله و سوزین سر
بچک تو افلاک و در کون است
عناصر مایه تو و افلاک
سرموئی از امر و فرمان تو
و نه نیمه جمل از سکان تو
بدری و کرد سکان تو انیم
تو را امر و جمل مامور تو
نه کن کوشش صحرای تو
که تا جان فشانم عیا که هست
نیم چون سکان سر بد کاه تو
و نه نیمه و پرواز است جان تو

نه نیمه زان تو کار
مذکور اندازی بجز کاه تو
بودن بار کاهت نه نصف دنیا
بود تو این غایت نه من
بجز نفسی نیست و نه
علامت خورشید و سلطانیست
نه خاکشان کل چو زاب دنیا
که فصل تو را اثر از اولی ساقی
جو مست تو با جنت هست خطا
دران جان پاکان بر افلاک
و ز او باغ خوشبو چمن عطرها
ز انقاس تو مرده را و تو کوی
ز لطف تو سوزین صاحب نظر
زین ساکن و بجز و نه نیست
مباح بچک تو در و نه و صاحب
بودن نیستا بچک شاعران تو
هر سر کشان ز سر افلاک تو
سل و بند آستان تو ایلم
تو را کلام و جمل مامور تو
سوزین خای مایه میکوت
ز جانان تو چو کیم الهت
نمای رخ از عشق جان کاه تو
تو جان و جان جهان است بدن

برود انکی کو قوم کهن
 و کرد اگدا معیوشیم ز قصر
 نکشتن در سراج ابروی تو
 بود چون من که بود کهن
 بهر جان و دین روان تراست
 بخت این و بخت هاندا بر
 بهر شید و بخت و کرم
 در کج بود و بخت باز کرم
 بیک انقلاش قدم دو کرم
 و بود از لشکر خیرالی که بود
 ذاقا هم کاغذ اقبال شد
 سوی پیش پای پیران باریکی
 بکلی خرد دست و از دست
 سندان و دستان دیگ
 چنان بود سوختن بیا را قریب
 که در لعل و قند بیدار شد
 جو شده منقطع در بیا و دین
 چو چید طومار و خزان و سود
 چو در بارگاه عدم زد قدم
 چو شد داده پیا در جام خمار
 چو بر بست و خمار و سر و خمار
 نه نه اعم او فاطمه بنامند
 بیا باقی آن راحت بود را

خواب و خواب و صوم کهن
 شود سحر عالم بکام چو دهر
 بچرخ کشد حریف روی تو
 نیکم بروز جزا و امت
 چه بچرخا چه بچرخا از تو
 بود کشتن که با زخم و من
 بهلشد کوه شد بختش
 ز کج بختا بختش آغاز کرد
 بخت کشتن که با زخم و من
 زبیل خفاش میلانی که بود
 جواد بار و عین اقبال شد
 زهت پنهان نافت بکبار یک
 هم از دست خفاش و بخت
 که کرم به بخت و بخت و کرم
 بیا را کشتن که با زخم و من
 که جان نقش ستم سندان شد
 شدش بختا بختا از اقبال
 شد که در اسرار و خیم و سود
 و چو من عدم شد چو دشت غم
 ز جام خمار و خمار و خمار
 فاطمه بنامند و خمار و خمار
 زبیل خفاش و خمار و خمار
 بطرفان کشتن که با زخم و من

مقدم

بهر دین کشتی بهر دین
 اندر و دین کشتی بهر دین
 و دین و دین و دین و دین
 و دین و دین و دین و دین
 و دین و دین و دین و دین
 و دین و دین و دین و دین
 و دین و دین و دین و دین
 و دین و دین و دین و دین

شب عزیز و زهد و روضی
 درون عالمی از خیل عشق
 خلاصی دل مبتلا را ز بند
 معطر همام تر از بوی و دست
 دل و جان ز جام صفایست
 بهر کستان بستان و یکبار
 هوای عشق بستان صبا مشکباز
 ز رخ افکن بهر چرخاره
 دینا و چرخا بختی فرزند
 معطر بخت و بخت و بخت
 کل و فصل و بخت و بخت
 قدح در کف ساقی دل و دینا
 سبک بخت و بخت و بخت
 غم دل مبتلا بخت و بخت
 من و دل بختی بخت و بخت
 ز رخ دلبان فصل از دینا
 لفظ و طرب و بخت و بخت
 زهر سوده ارکان ستم و انقباض
 دل سوده آن مانی دل و دین
 فتن سوز دای مرطوب
 دینا و بخت و بخت و بخت
 متوج جمال دینا و دین
 سوز دای و فای بخت
 جوهر بستان فاشان ماده
 سوز دای و فای بخت
 فاکل بخت و بخت و بخت
 شب بخت و بخت و بخت
 زین طرب و بخت و بخت
 دین و بخت و بخت و بخت
 خرازا لب طرب جاد و دینا
 فیس دل زاری و بخت
 زان سوده چو بخت و بخت
 کرم و بخت و بخت و بخت
 فخر و دینا و بخت و بخت
 بهر کستان بستان و یکبار
 زان سوده دای دینا و بخت

ازان باده لبر زنده عارفان
 غرض با تو کردن آنچه ارشاد است
 نه دلمه دانه اندر اندوه ما
 ز شور با حال شود و با جو
 دلایر خانات پیش از شمار
 سر بر فضل و خطای نیست
 منت دادم ابرو در غیب
 فغانم سر از لطف برود و فغان
 کفایم سر از منت برود و کفایم
 کفایم سر از ابرو و جمال
 رسانم سر از فضل جان و کفایم
 مباد اگر مغرور و کرم شوی
 ز خود دان وجود نماوی کن
 خدای هفتاد و نه در بندگی
 مرا با یاری وجود خود
 نکرده بود دیر است بزمین
 بود مایه و بوسه بزمین
 بود با تو تا این تا بیکار
 بود با تو تا این تا خود بند
 من غنا کی هست از این غنا
 اگر جان اگر من بود هر چه
 بجان باین هر چه دینست
 ز تو دان و خود را میر و دنیا

مصلای نه نشانه نوکاه دل
 کراخی بجا هر دو ای خیر
 شود که خرافه بجا هر دو
 نیم تو کردد سر سر جیم
 بکام دل و دهن و صف
 غرور کند بادل و مقبلان
 مبادا چو سلطان که مقبول بود
 غرور در خیل ملک و دوشا
 غرور است بجا حد انگشت
 چو هاروت و ماروت از ابرو
 تو کاهی حق کوه ثانی
 چرا کاهی کراشد و چو کوه
 چنان زنی که با شی و خود چهر
 بخوبی عالم کرد و کر و زیت
 نمانش در اندیشه و دستان
 چنان سر کن با جهان غراب
 چنان دفتر شکر و امیر و زن
 کوفی خمر خمر و شر و شر
 سخن کرم کوفی و کوفی
 مکر با مکر و ز کلمه و ستو
 مکر از حقیقت سخن مکر و حور
 شیخی اگر جان اسرار دان
 من کو بجان هر چه بهمان ترا

که کبر و عزت زنده دل
 خلاصی نه بختی و نه بخت
 ز جوران نه بختی و نه بخت
 شود سلسل و بختی و نه بخت
 بر دنا و کبر از می معرفت
 که کبر و است خات و نا ابران
 دلش کج معقول و معقول بود
 زنجیر و نیازش چو بهر و حشا
 بجا حد و ایداد و کشتند
 که کاهی بهر با سندی و کوه
 نماند کی پیش کوه از کوه
 ز کوه است اگر با سندی و کوه
 نه اگر زعفر و نه زعفر و شر
 نمانی کیتی که هست و کزیت
 نه کجین و نه و نه و نه و نه
 که سرب و سرب و سرب و سرب
 کرد و مرد با کجی و کزیت
 زنی عزت و دلو و شر
 مبادا که کشتی و کشتی و کشتی
 که پیش و حوران و حوران و حوران
 که خانی بود زان و حوران
 بر کرم و دنا و اسرار جان
 بجان هر چه بهمان و حوران و حوران

نه که کجور مانی القصر
 جوان و بنود توانایان
 محوان و کوی بر سر اردل
 هولدار دلبر خوش زبان
 من دلبر روح عشای تو
 هر که جو مغان شیرین سخن
 مرا که زمره دلکشان عجب
 سر ساقی داده بهای تو
 هر که از آن خانه کز باد کس
 مرا ز دلت وافت قدم رویه عیا
 چون است این کهر لکجهام بدلت
 بدو که ای دزد شو عجب
 مرا تا چه سزا که پای تو پس
 هوای توام هیزان هر هوس
 تو جان فدای جان کنونی
 نه تنها عفت و اخلاص جان مرا
 تو فکری مست و کجور عجب
 بود در کت که بر خاک کن
 زواج تو سر مست روح و دوا
 دست کام عشق ابد در دست تو
 زمین را و چون در میان نیست
 تو فانی استم که هر چه بود
 بچشم دلدار لایق استدا

سرور
 در این
 کلام
 بسیار
 است

بی هیچ کس که هر کس نخت
 نه بدو دخت دیده عجب
 تو و حق و خدا کی جدا
 کسی بود که از نشان تو
 بگریه و غم سبک اخترش
 مرا که نای تو در دیده کان
 بجا نایم کاش مرغان دخی
 مرا که کاشی و دشت نام تو
 مرا از عتایات این چشم داشت
 که بکلمه با خوشی نگذا ریم
 مدافان که بر خوشی نگریم
 بر داری از لای غم با تو پس
 کف دودم از خوشی و با خوشی
 مرا که بار لایق دخی
 کرد و در میان غدا بالای تو
 خدای تو چشم جان بدیش
 در کین رخ یا بخت بیباک
 غمها که از دل شعله جوی
 دل من که خون شد و دهر از تو
 خودم خون و از دند دقت تو
 خرافت زجور و کلد و سرا
 زبون یار دلی بادل بر زبون
 تو یار دلی که بخت
 بود دخت خدا دیده عجب
 بود و حق و خدا کی جدا
 نه چو سر از حکم و مرغان تو
 خرد نایب از کیمانی سرش
 جوهر از حاصل بحر دکان
 که بجان ساقی و صد عیا
 بر از تاج ابدی و بر از بیت
 به ادا تمای و اکرام تو
 بود ای مرغ و شک و خوشی
 نفس داندش دنیا و بیم
 فضل و کرم سوی من بگریه
 تو در کت من شایسته
 که تا قرین با سپهر یون
 بداد لایق من کای دخی
 که کجور دجیان سر و دعای تو
 دهم تا در کج هوا هوس
 دهد که ریا و فنا خاک من
 تو که بکس تا کون بکوی
 شود درین بر که در میان تو
 شما لایق تا کون و ناله
 وصال و مهر از غوا و دما
 نوشم دفع تا کون و نوش

دل کز تو در سر کوی تو
چو چینی دل بار جوی
مرا دیده دوش زده داشت
نکوه کس تا تو ام نکست
و تا ام کسر کردی و دان
چو خواهم بدم زدیای یکی
دوان تو هرگز از من
زدیای اندیشه سر گسست
بر او سر چو خواهی که منشا نشی
خزاید زبانی تو تا با من
نیکبند زبانی زین خرمین
جی تا بدم در دهر پای طبع
بفرمای تا هر چه در سینه
فشانم بهای تو از اجل زود
چو گفتم با و هر چه بخواستم
داد آمد بکشتارده اندام من
ترا که هوای من اند سر است
بود کز کی از تو سدم
دو چندان دلم از تو منداست
کش در صفت تو هر چه از تو
نرم شد اگر چه من سخی بنام
نکردد اگر حسن و قبح کبابی
شاید بی تا در دلف یابد

کم آمد و من دلف دلی تو
نبویم دلی تا کوی بیوی
مرا در زبان و سر و خاست
عند دل که در سینه یابد هفت
نگارم ورق کردی زبانی
و تا بدم حاصل کهرهای یکی
زبان منکر آیم از نامت
شاد تو ان در و کوه هر کم
بای تو اول بهشت انش
کند کس و از این زبانی
که پرورده در بحر طبع من
کتاب بد خرمین بر طلال و لی
بیا بیت شام جوارم بیت
که با سده خرمین از راه و
دشاد دی خرمین و غم گاسم
نکست ای بخوار و کز ثار من
هوایت مرا در سر ازین ترا
هوای تو از من سدم
بیا از تو سدم و پندارست
ولی از تو زبانی و خرمین
نیاید دلف عاشقی در نشان
دلف عشقان زنجیر و جانی
نیاید دلف دلف دوست

نکرد مهر تا نشان بار و
ترا میل من دل پرا و میل کرد
سید یا کوه دلم سوی تو
ترا از زبان نبود از غمت
فاندم من ان زدن از دلف
منت ساخن سفید دلف
مردم و لطافت زبانی خویش
هر کس که چینی از من حمت
شدی تا بل آنکه بی رحم
دانی جوستان بهیچانم
بهیچانم بهیچانم
زخم صفای کاشن ازین سبه
کوی در سجاد و کاه ناست
و کز من خرمین و دلف
من از دل زده دلم هم هست
فشانم ز به حال اب قیات
و هر نفس بر دلم سینه است
چو بگفت از من در دلف و بود
من گویم دلف هم زبانی
مدان جو را هر چه خوشی
نخواهی که از پرده افتد و
بلیلی زنجیر تو از کشت زان
دوام بعد از تو ان و از کشت

نکرد دلف عاشقی و قرار
خیال منت جان بر جیل کرد
نشد هوای تو از من خوی تو
کراشد بروم نگاهت و
که دلف دلف کل زلف کشت
قبول منت کرد از اهل و
ترا تا بل جان حاصل خویش
فدا ساخن تا بل مکنت
شود کام سینه از با من
شوی سر خوش از غمت و
کوی و هر نفس کوی کوی
ز جام حمت کز لبر سبه
کوی و هر نفس کاه من زبانی
نرا جان و دل سزاوارت و
خودم زبانی از سبب
کرونتاش دل با دلف
من ساخن سینه از کین است
من بایست کشت از دلف و
بیان خرمین و ادا است
من کز دلف و کم خوشی
نخواهی که کشت دلف و
که دلف دلف و دلف و
کرم سزاوارت و دلف و

نشا نماز مهر خون چو او مطهر
 خورشید مانند او بر هیبت
 دواش چو دیا کون غزل
 ز نرگس گل افشان بر رخسار
 چو نرگس گل افشان بر رخسار
 ز ناز رخسار رخسار او را
 زنجیر دواش بر بیا قوت تر
 بروی چو زنجیر زنجیر بر آب
 کشیده او را در بهر خواست
 ز لعل افشان زنجیر او را
 پرستان او چو رخ بر هواست
 با و هر آن بخت شود بهر شای
 عا کس بگویش شای جان
 لعل و لعل دم دم آتشین
 ز شو و فلان زان دران شعله را
 ز ناله باده خورشید و خورشید او
 ز ناله کوی رخ و رخسار او
 نه بر سر رخسار او
 نه خیم سیاهش بر رخسار او
 نه زلف سیاهی او چو سیاه
 نه دوی دلاری او چو رخسار
 نه شاد بالای او چو رخسار
 نه خوریز رخسار او چو رخسار

نادر زلفان تو کس ابد
 نادر زلفان تو کس ابد
 چو چرخ ابد از دل از رخسار
 ز ناله کاه نادر پیکر
 که بهر برج بهر جلال
 بر رخ از گل و لاله زنجیر
 بیابا صبور بهر رخسار
 بر رخسار و بهر رخسار
 بچو کس و با سوختن
 بخت زنجیر زنجیر زنجیر
 طهر زنجیر کام بر رخسار
 شکار زنجیر زنجیر زنجیر
 هوا خواه سر زنجیر زنجیر
 زنجیر زنجیر زنجیر زنجیر
 سر زنجیر زنجیر زنجیر
 بر رخسار زنجیر زنجیر
 قتل زنجیر زنجیر زنجیر
 کیم ناک زنجیر زنجیر
 کیم ناک زنجیر زنجیر
 سهری زنجیر زنجیر
 تو ما زنجیر زنجیر
 شود زنجیر زنجیر
 زنجیر زنجیر زنجیر

بر سر نه تو نشاند بخت
 ز خواب ن بوی سبزی برده
 در کمال خان سایل دوی تو
 جلال دیر با کمال ملاب
 بسند دیر خیرت خاکبان
 باین حسن و دنیا بی در بری
 برانج بر حوالتی عشق و نوبی
 جایشه ساندک شب و روزی
 ز گفت که ستون در کینه یابی
 ز گفت که خون خود ز خون تو
 که گفت که بکا نرا خون تو
 که خواند دل حیات فغاند
 بزم ایلو را چاره دهی
 چرا دهری بی نیای شکر
 چه خنقل چه شکر در نیاید
 نه صفت دهر در شکر است
 نه در خانه نهاده باشد
 ز گفتی امر افسان خنقل آمده
 نه در اخوت و نه انصوات
 ز بر صد کجا خنقل چنانکه
 بی آنکه کرد به دنیا و حب
 خردا خرد و خرد و خرد
 و که بر پیش چشم مسا

نارنج

نور اکوین جان دافن و است
 بنقلی که کوزینا و خشت
 مکن باد و نشان بر نیای کلاهی
 چنانی جوانی دیا ناچشان
 برادی جوانی دافن براد
 خواهی چو کوهی دنیا عواد
 نیوی چو سیدی و کمال بیوی
 کادوی چو هست بر تقوی کار
 سانی چو سعد و صفت دنیا
 بوزار بابد و نایب کرای
 نیکس با موز و نیکر سه
 کمالی چو زانکر حسن و جمال
 کمال و جمال هد و ش هم
 دوتیر اندک و بر یکدست
 کل لب کیا اند و یاجت هم
 چو دای جمال ای بر انجودین
 کمال کمال ز خود رستن است
 دوی بند بکا نرمان با حسن
 چو باران دیوان حدیث کن
 ز عاقلی که کرد و در حسرت
 دانا با موز و نیکر سه
 مکن پیشه جز در حق و دفع
 بجز راستی شود خود سعاد

دلی در کافری ای اندر است
 بر عشق مکر و نسیا و دست
 بر نیای دانی بیت کلاهی
 چنانی چو جان بر بنشان
 برادی چو عری بر پیش سر
 کلاهی چو کاه ز عشق مکه
 زوشی چو نندی ساطع
 کلاهی چو صورت معنی کلا
 بر باغی چو کوهی بر میان
 چو احباب جان بر نیکر نای
 مد تو چو دوی و نیکر سه
 نیر و بیچ او ناسد کمال
 ز چون نقد و معنی هم غنی هم
 دوقند و دوه در کجاست
 بر کمالی و سر سیم
 کمالی بد ستاد و غایت
 دلا در عزم عاقبت دیر است
 بیای مکر بر انجودین
 بر بکا نرمان و نیکر سه
 کلاهی چو دافن و نیکر سه
 کلاهی چو دافن و نیکر سه
 کلاهی چو دافن و نیکر سه
 کلاهی چو دافن و نیکر سه

میا و نیا طریقه صد فایم
 کن از غار کاکون رخ درو
 حیا پیش کن و زیاده و باش
 بیاد رخ مهر و سید دا
 هر کی بر می خیزد و فنی
 بیوس بگو صبر بر باد شو
 دیگر فانی دهان باز کن
 بیکن بکن بیاض فضا ط
 کز می و تنه سندانیت
 کز شده صله بهاء وار و فنی
 فلیت کفنی زیاده هباد
 بطریق دامن لاله زاد
 در سر طشتان و ذریه بیکان
 ز ساقی بی روح غنا سنان
 ز نظر بخت بختای بیگو شنو
 بختی باده بر نال و غنا
 دلی عدم فکریان سبانی
 کز این کاسه لیان عدوی خوا
 بچو کز نا بر بیکان و بختی
 دهر و نا بختی بخت و بختی
 چه میاید و بد خیزد و از فساد
 دیگر سنان دهان غنایان با کز
 برید سنان کز این و بد بند شد

کردی و زنده الی و ستم
 سب و نیا طریقه صد فایم
 نظر باز هر چه منظور باش
 بر استواری آقا هاید را
 بسند یا سوز صیدان کن
 فزاینده باش و سخن ساز شو
 با من بگری صبر اغار کن
 کز باشد کز عزت و انبساط
 کز شطرب دار و مالدیت
 کند دشت دار و شل باغ بخت
 غز و غم جود ای بی خوشگوار
 همراه جود بر برون از شاد
 و ذیابانه و دو نگو منظور
 ی دوح غنا سنان
 غزایهای بیگو بر مینو شنو
 کز بختی و شط از غنا لاله زاد
 و زار از لیان و لیان سبانی
 بر لیان کن خن و جوی خوا
 و العالی بیکان بختی از بختی
 چه دلبستی و چه دل خبستی
 بی بند و بخت و زاده و زاده
 بدانشان کز باده سخن ساز کن
 این بر و زهر از غنا خندان

فرود و زهری کرد و کام داشت
 از این کز ما و دنیا سر نشاند
 غرض مدفن چون کنش نشانی
 بیوان غم دلبسته دل فکاد
 فرود بخت سبیل از باده
 مؤمنان و مؤمنان زهر این یاد
 کز ای بخت ناکی غم بختی
 بر میاید هر دو وفا و صبر
 چه کردم کز باده بختی بختی
 نکرده و بخت و نیاز و لسم
 فرود و جودندان بختی بختی
 راه و اینم ستم و ستم
 ز غنا و ای و شمن میان من
 چه کردم کز غن و زیم و کلو
 چه کردم کز غن و بختی بختی
 زیم اگر میاید ز غن
 من بیش از این بختی بختی
 چه کردم ز غن و بختی بختی
 چه کردم ز غن و بختی بختی
 من و غن و بختی بختی بختی
 کز غن و بختی بختی بختی
 کز غن و بختی بختی بختی
 کز غن و بختی بختی بختی
 کز غن و بختی بختی بختی

سبب باد باده نرطفت و نرغص
 چه در وقت خوش و چه در غم نرغص
 چه در غم و غم و چه در غم نرغص
 شود ساقی از لعل آرد ساقی
 بیاساقان باده خوش کوار
 برده کوار غم نکارد نکارد
 بده جای و نشاند کاسم ده
 و هم تا در یک چرخ دو رفت
 دوم بر سر مصر و استانبول
 کیم تا در استانبول دو بسازد
 هر آن خلک کسان بکاو رسند
 چنین گفت دانه اسرار عشق
 که انعامش را در سو و به سر
 درین وقت خواب بر عشق و بهام
 غرور از غم عاشق و خادش
 و نشاند از مره سبیل و خوار داد
 از آن خادش و دودن با وفا
 عشق عشق عشق عشق عشق عشق
 دل افکند و بیار و به به دا
 دل کرد چای و دلد و عشق
 عشق عشق عشق عشق عشق عشق
 عشق عشق عشق عشق عشق عشق

داشت که کیم به کوی سیاد
 بر افغانا و بر سنا و او د
 مشو و حال مشکو و مشکو د
 کشاید نظیر بر سر دوی سیاد
 دوان کشت ناکام شود به شو
 چیدن کرد که حیدر کرم
 کیم چیدر سنان اندام و چو
 کیم ناله کرد که دقایق عشق
 سخن کوثر اختر بهشت سزار
 یکی باغ دلباز بهشت برین
 بری بری هر طرف جلوه کرد
 نهر سوسنی باغ و اشجار
 و هر گلشن و شاد و اشجار
 و هر سبیل و دوستان و اشجار
 و هر تر کشا و اشکار و اشکار
 و هر سوسنی جلوه ساز و اشکار
 و هر بلبل و کوش و اشکار
 و هر تر کشا و اشکار و اشکار
 و هر سبیل و دوستان و اشکار
 و هر تر کشا و اشکار و اشکار
 و هر سوسنی جلوه ساز و اشکار
 و هر بلبل و کوش و اشکار
 و هر تر کشا و اشکار و اشکار
 و هر سبیل و دوستان و اشکار
 و هر تر کشا و اشکار و اشکار

بر آوا آهن کز آتش نشاند
 فی دید بفری را عیان و یار
 ددان کاخ فرخ می کرد به جا
 بنیادین دینک بنان چیکل
 بیلاچو سودبنا جو ماه
 بوشن دهان غنیر نوخند
 بلب شمشاد جوار اود
 بدج الای جید انصال
 برعانی و دلهزی بیدل
 چو جشن بر افروخ نشاند
 روح دید هنر ز کلمه نشو
 بدلکت کان کلک کوشن
 نداشت باقر زان سیم بر
 بری دید چون برینان برورد
 بدلکشاده داغوش برنگر
 نداشت خاضی نورانی
 سحر نانی بدل کلک ز نالدا
 بدلکت ناکی خوری خوری
 نداشت کاد اصل جا نه خوش
 برین پکری بدل بدلک خمر
 بدلکت سیم مشا خوش
 نداشت کی با بد بودنت
 فرین خون خزان کچک خضر

زنجی جون عالم فرورد صبر
 هار کجی ازیم دگو کوشه
 کیدی زنب جو که کردند
 یون آمدی ازین بشه
 زسوف بران سه دنگه نظر
 شعی دوج برود چوروز
 بنورد صبا لاله المید بود
 هر کونه نخی زمره دکن
 ست دل دیبا دلبر جان فرما
 دده بیکه بر بالی سرودی
 نقال خوشی دهان سینو
 زکوه رضان اهل پسنکوس
 دداند دغداسی سیمی
 زسوی دکرانی خوشنوا
 زنی هر خنی غنای دگر د
 دساقی کرت اندر بهانه
 ست فون لب دجو سرت جان
 جوسوف دزد دل خنک کن
 کوز د لب اهل مهر سکوت
 چنین گفت با شمع محفل زرق
 کرای دگر کوف وروشنگری
 اکو خانت ماه جلی دوات
 دگر کونت مهر کسوف خرو

چو خوشید تا بان بام بهر
زادی بجز غرض و مقوشه
بوی دین و محبت دل کون
تجرب و خطه و دگرته چون گشته
شد و محو سبب و آن سبب
معلق هو از این سبب شمال
بقیة ادب چون بساط الفت
چو اعظم فرزند و این
مهر خوشی و استیخ و دریا نشا
بافر و عشر و محصل دل بری
و دل عالی و دار و استیخ
نرسکی سکنی درج و گهر
صل افاضل و در دحام و
در آمد و در مطب و جافرا
در دوا و باه و دل باز کرم
نمودن سری و بامنه
غان و مردمی اندر شد
کود از دهان قتل و شد
زبا و توت و شرح و زاد و توت
سبب جافرا نشا و در آمد
مهر و دین و مردم و سبب
دودی و قهر و برم جان و سبب
نرسکی و توت و کثر و سبب

٢٤٤

مرادیان کرم درون یکم

چو خوشید تا بان بام بهر
زادی بجز غرض و مقوشه
بوی دین و محبت دل کون
تجرب و خطه و دگرته چون گشته
شد و محو سبب و آن سبب
معلق هو از این سبب شمال
بقیة ادب چون بساط الفت
چو اعظم فرزند و این
مهر خوشی و استیخ و دریا نشا
بافر و عشر و محصل دل بری
و دل عالی و دار و استیخ
نرسکی سکنی درج و گهر
صل افاضل و در دحام و
در آمد و در مطب و جافرا
در دوا و باه و دل باز کرم
نمودن سری و بامنه
غان و مردمی اندر شد
کود از دهان قتل و شد
زبا و توت و شرح و زاد و توت
سبب جافرا نشا و در آمد
مهر و دین و مردم و سبب
دودی و قهر و برم جان و سبب
نرسکی و توت و کثر و سبب

زداختن کرمها بر عسل بود
 بریندی که اسید و شکر مکار
 خورد از حد جان برین دین
 چه سیدها که خاغان کردند
 زندان هجران بید بلا
 بحال هر چه خواستند بگویند
 زنا و شکار و ده اوردی شد
 جزون زود و دست دعا می آید
 عیان صیوری نداد و دست
 دوا کرد که هر چه دهر شد
 بر هر موزی باشد ش
 دهر بود لا زود و جزو هر
 یکی گفت داد و عیای قیاب
 شد از کینه اخراج بیکار
 بس سنگ اطفال برین خرد
 دوا و بر طعن فرما بکار
 ز سحر و طعن بد سکار
 دگر بادم آمد زاهد عناد
 دگر بادم آمد زاهد شقای
 نماند از ده جود و کین هستی
 نبیند کاهی و سحر تل
 برای حق اوردی بر اهل طین
 ولی دایم از صبا و ابرخا

به صورتش هر روز کوع و سجود
 زبیب کسان سر بر سر دین
 ز سجاده و سحرشان دامها
 خور و اس تا بگردن دهند
 سکر دامن با بخت انگیزند
 بی ازب چیده ای کرکشان
 چه گویم که از تاب قتل و کما
 چه بدادم انز و مانع هست
 چو آمد و رون از غیبت برین
 چو دید هایل شاک ز زاد
 چو دید شیت و چو دید بلایع
 چو دید مدخل کارا که ان
 کراختی را و گنت بر دوسلام
 چو دید موسی عیسی بنی
 کرا از مصر انست کفای نشنا
 چو دید پی زیناد و سینه
 چو دید بل صالح حیا دید
 چه گویم ز ناکا که بر کرده
 ابو حیل راجع ز در حیل بود
 کرا که ز احوال احمد بدین
 ولی حیل او مانع علم بود
 چو حیل ابو حیل از بعد دین

یعنی هر مردن با وجود
 زبیب خود اما هر تنبیر
 و انشا الله من انشا الله
 بی و از هفت بخت دهند
 چه کما که در اول طلاق
 بیک که چون ناکا ناکا
 چه بدند از اصحاب بی و
 که حق خاکی از اب رحمت شد
 ز تبلیس ایس و دین و اهرت
 ز نایل پر لداش نهاد
 ز نادان که هر کس نه بیند
 ز دین خلیل خدای جهان
 امین خدا شد امام امام
 چو دید عیسی موسی بنی
 که از دین سوی کوا نشنا
 چو دید جگر خوانه مند
 ز سحر و قوم عاد و ثمود
 که در حیل خود دیند و سحر
 که از احوال احمد بدین
 بناسید یا نا مو تک سدا
 نکما و از بلا علم بود
 زحل علم پ حد ابر دین

مکوهت و ضلالت و احسان تو
 کشتا بچوایان در دین تو
 که با تو سر تا سر باشد سرم
 بکوی تو ام تو بگو و م
 ترا بگویم در بهی و بیستاد
 دهل و نعل شود مشکلم
 چونم تو با ده سق کیم
 فراید منوی مرا مو شیم
 بران دانی دل نام کوی
 جهان پر شود کوهستان تو
 تو دل دانه مقصود و طرب
 مرا باو باید زدنش نزد تو
 مرا با کشتن تو بوی ندیده
 دهل تو ام با ده در جهان
 مرا حق تو خوشتر از هر چه هست
 حلم آرد و سوزد دیوار هست
 تنم شاکست و سر کوی هست
 مرا از دو عالم وصل تو بوی
 کشتا بر رویاه دل در دهند
 خوش و خوش و خوش و خوش
 در آمدن بوی دهنده گمان
 بودی چو روح القدس لبش
 بدو گفت دادم بیای رساید

کشتا ندیدم زایوان تو
 کشتا ندیدم مرسته را
 زلف تو فضا بد بجزج انجم
 بتو از گویم ز تو بشنوم
 میان ترا ارم دو کشتاد
 کشتی بدانشان که خواهد
 علاج عنایت دسی کیم
 چو لعل دهد دوس تو ام
 بران دیش جهان نریم چو
 ناله دسری بجز بای تو
 بود از تو عوفا و آشوب من
 بجز کوی یارم نریم بجز تو
 کیم بداند این همه سینه
 کیم کام با بد هم کام من
 مرا صد تو هنر از هر چه هست
 کوهستان و در سبک و کلان
 کرمش خشن خاک مشکوی تو
 جهان علیه المانی تو
 ندانم بر بنیاد تو چو کیم
 فیوض امدان خشن مصنف
 کرمش درون پرور از فغان
 پیام دل ادم تو لبش
 زبانش ساقی سبب عباد

و

دیدی که احسانت حق سر کیم
 نکشتا حق که چو خالک و اه
 هر جا سر کردی خود شلش
 میخا مد که نامت هم جو سر
 کشتا که کوی مد تو سکه
 که اکام از جهان سور تو
 غوثت خا سید جهان مسرا
 ز عشق تو خون شد دل زادن
 زهر تو صبر و سکیم بنامند
 زو صد تو خون شد دل لایق
 سبی بر من بر منم خشت
 حال ندن من صابر سدا
 بغایت از غل غل و طب
 چو خنری رخ از عوا لبت زده
 بدینان بود دلت بر نام من
 ز سبلا سرچشم جان کلش است
 نه چندان بود من و زادی زلا
 ولی با هر دو دو رخ و اسم
 چو کشتی کرد ندان بدکار فضا
 ناله کی داد بهمان من
 دشو من و خوش من میاد
 تو هم که بر روی دلم میر سینه
 نکولا کسی قصه خو دین

دیده قصه را سر کیم
 شوی باج سر چون سرفراز
 هر چند بخت تو دخی و کسو
 کند ست خود سر و داور تو
 که باشد با لا جو سر و سهی
 فغان شب و ناله روز تو
 زن بر داب و فغان صوا
 فرود خفت از چشم حویدان من
 فروغ رخ دلفریب مناست
 هم انداز چشم شد فدایم در
 دوی اصل با تو کیم نه شفت
 مژده دخت برومند باقی عالم
 بخشد اگر خواهد مرا شاکست
 بنم خشت از نسا د ما نیست
 چو کوی لب لعل جرایب من
 دلم نل چون خیمه سوزشت
 کردل که بداند ناله زکا
 که بهیم ز خود ناله و سید
 مشردم ستادم چو مژگان
 مکه جان که شند چو جانان من
 بناسد کی اگر بجز صکر و کار
 دزدانگی بزم سبب پی
 فغان کی بدل قصه خوبان

نیوا بر تو خوشی خوش و دوماش
 کویدان محرم دان خوشی
 که خندا شود و دماش
 فلک که چنان کش و راند
 و در دوا خن چنان می کشد
 سپیدار بشی بود و دماش
 و در کین بود چندان که خوش
 که از دهر خن غم کش کام
 که از خن غلظت پیش هاست
 که از دهر چاه دل خوش اندر
 که از دگر دوا می کشد
 که خوش کردن بر بیکان
 که دماش عشق تمام کام
 که دماش دین چنان است
 شبه دین که بود از دین و شب
 صبی کلشن بساط انگن
 دماش طلب چون کی تمام
 دماش چو بساط دماش خوش
 کشای سرخ می دارد
 دماش از دین بیکان
 نزدیک و دماش دماش
 و دماش از دین دماش
 که دماش از دین دماش

11

زده شد کبری زخورشید
 زچشم ملک طلعت آفتاب
 زشهر آردوان کوی نصرانی
 وزاوا میخواب
 زکربان میوسن سیرت کفایت
 زخودش بره بخنی سیرت
 مکر نیست مهر روی تو نیست
 مکر نیست اخگر چنان تو
 مکر نیست زلف تو نیست
 مکر نیست زلف تو نیست
 ناله مکر آید ویت کرد کار
 مکر نیست ماوراء زماعت
 مکر نیست حب فو خاک زند
 مکر نیست انبال هدرش تو
 صیدانکی موسم مکران
 برست و دهن کاین بدست
 نادرانست بدو حسن
 نایبند هراه چشم سیاه
 نشانند یلک سیل و طود
 کرداری بخت پادشاه
 کریمانی زنی رسید گشت
 کرار است سیم ناک داران
 کشود هاشم شکارچین کار
 کمر دایم و نایبند کار

لیس از طوطی های که کوی خوش
 فریادشان از آن جلوه ها شنید
 لبش بکشت خورشید همد
 از آن باده دینه بر جانان
 نعل از اسبها کشید همد
 دلم با دلمان و عشق کشید
 دگر با زانام می آید چو دین
 دگر با دجام می آید دوست
 دگر با دلمان ساقی گرفت
 دگر با نایب بر میخانه نشد
 دگر با زکام و با غرق نشاد
 دلم با زشتی ساقی بود
 مل با زهر سر هوای غایت
 بود تا دلم شد هواخواه عشق
 دلش چو بایادش از هر چه
 ما با د او بر دلم شراب
 چو منی بدان منی عشق و
 و یادش بر هر که دوستیام
 هنوز از نه کوش جان بر تو
 زنی دان اگر زخم اگر زخم
 می خوش و نه می سار و کل
 بر که می آید بکشت
 زنی د بی مهر آنگاه که نایب

مکر

هر کس که از خود را از آن سینه
 مکر با و طرب زنی مدد تو
 کرد دل ز غناش هر چه آمد
 مکر با و ساقی صلاقی رده
 کرد دل با د خوار است و جان
 مکر با و طرب سده غنای ساز
 کرد دل در سماع آمد و جان بود
 مکر با و ساقی سرچشمه کشد
 کرد دل با زو پای جام می است
 مکر با و طرب اصلق سار کرد
 کرد دل با دیش آمد زاری کرد
 مکر با و طرب دایره خفاست
 کرد دل کشته بر خون از آن نهها
 مکر با و ساقی قدح بر گرفت
 زنگ کرد بر امش کلش است
 ری جام بر دین زان و نشان
 بود و عمل از دوشا و چوین
 و ساقی چنان را است و تو
 دین که اندر ده کی خوراک
 سرین که پیغمبر کایوه بود
 دلم با و د سرخیل و سار
 دلم با و از شکی کشت خون
 هانا قلع در دهک ساقیست

شدم بر جانان چو ساقی
 معنی بر جان و دستا قریا
 رسد ای جانان بجان آمد
 صلاقی غیر بنواقی رده
 کران چشم در کز ارسل یار
 رجانان بیایمی بجان داده باز
 کران سون جانان کران نایب
 هر از غواقی صبا غم بود
 هواخواه ساقی و لعل و قیا
 نوای دگر با ز آغاز کرد
 ز خود بند دنیا و نگار کرد
 و دان ز غنای روزان غنای
 بی غنای خورده زان نهها
 کرد دل با ز سحر اری از سر گرفت
 هانا که در باده پیوست
 هانا دهد بی جانان
 هانا بود و دقت ساقی زدن
 هانا بود و دقت سوداگر
 دگر با و از غنای چو ساقی
 هواخواهی بر سودا نمود
 بود که بر با شمشال حال
 بود که کوه همد بود و دنیا
 کران و دل بر شرباقی است

شاهان نیز در دیو دایمان او
 و قیاضی دایم بگر کنده داشت
 و در آنجا که پیدا شود باغداد
 قوه هم زمان مای خود در دگر
 شوخه بلفظ ورود کار
 که از غریبی دخی شریف دگر
 دگر دگر دگر دگر دگر
 کزان سوخو غوغا خود در دگر
 کند هوس را زان دگر
 عیب هوس بیکانی ساز
 مرد و دگر اصل عیب و دگر
 و نجیب دگر دگر دگر دگر
 خشن دگر دگر دگر دگر
 حیاط دگر دگر دگر دگر
 هیل دگر دگر دگر دگر
 بود دگر دگر دگر دگر
 تقوی عجب دگر دگر دگر
 اندک دگر دگر دگر دگر
 از دگر دگر دگر دگر
 از دگر دگر دگر دگر
 بود دگر دگر دگر دگر
 هر دگر دگر دگر دگر
 احوال دگر دگر دگر دگر

الرفعة

ابو الفاسم او دوح را کام بخش
 ابو الفاسم ابد الو احم بر کوش
 ابو الفاسم او ناد را جام بود
 ابو الفاسم اظفار ابر را تمام
 ملائحه او دوح را روح بود
 دران بحری کشتی لبها و
 مکر قصد او دهنه را کند
 بحرهای کزین دواند نو را
 بجای نشاندن می از کرم
 بیاسای غنی با سفر نکی
 بزمه که کرم سپر دوزخ را
 مکراده دوش کند دوزخ را

[illegible]

بیا ساقیا دلخ بخش بیا
کردارم دلف را زانکه مرال
مگر ساعری سکون بخندم
شوم نایب از بهی و تائب و کس

قرار دودن شوش بیا
و همچنان ماه سر اعتدال
سکون زاضطراب دودن
دخ کهای که لیل کویت

بود که هر جان بهر ضعیف
 بود که هر طالع خست رام
 ستر فلک که توان بخت
 میان ملک باشد ز طاعت
 خیر چاره کن که بچاره ام
 دل دایره چون شد ز کشتار او
 بر داشت چون زلف زلف او
 بد و کشت کی مهم داغ من
 بودار و دیدم بد صبا غریب
 که آفت کارم چو بخت جوان
 نرا با دلاکی بدل داده کی
 خوری سلف طاعت زهر هکت
 ز نام انکس طشت نامور نام
 اسید من بر بود زعفران کل
 ز طبعها از آن بخل چرخ کرجام
 ز جای طبع با دشتار آورد
 ز غارش شود درش دست و لب
 مدیج ابدیم بی رخ هر چو ساه
 ز آه دشتان بر عهد غریب
 مدیج ابدیم زرب چو زک
 ز غوغا بر دشت و لعل و لب
 بود حقیق از او سر تراعت
 بود حقیق از او طره مشکبار

در میان دلی چلیبای تو
 که هر دم در دلت زورنگ
 ز غلی دلی بیخوش و جزو
 برادر و سر بر دلی خوش
 یکی کوه آتش یکی بحر خون
 که از خون کند همه را و نکار
 میان دلی خون بر سیمای
 بساط و همه رنگ کند و زین
 زهر و بر جز جرات تو
 فراغت نماند و همتی دهد
 چو بخت فراغت و بخت تو
 که گفت که عشق و سر داور
 شاع و شاعش با رای و رفت
 شاعش بود مدیج و فدا
 زهر کانه با دشتار باشد
 که اسان بر کرد دشتارها
 چه دشتارها که وی ساخت
 کند بر ناسان چمن و دشتار
 که دشتارها را سوده کی
 بخت ار دل از کجها نماند
 که بریان بود زانده عشق باد
 بر بخت و بختند با رنج را
 کند طاعت عاشق خست طاق

ز دل صبر و اقام دلا و دکان
از این سبیل ویران شود خفا
از این شیخ سوزان سر زانگ
از این تیغ چنان می کشد
از این ریش سوزد زبا نایب
چنان سوزدش عشق از این فلک
مدان بی از شود بخوشی
سیر سیر می بیند و در
بود که با همیش هم چو کاه
معبر دلی بیرون نیست عشق
خود با هواد و عوس هم سرت
بود باک و دانا عشق از عوس
چنان عشق را با و با و در
چو که کرم ترا خیل جنون
چون خطای را برادر زبا
دمد دلش و چون چو عشق و کوه
دل کن سری باغ عاشق است
هفت با چو دود و زرق عشق و کوه
عشق بر سارده بهیمن شب تاب
که از طعن بران بی مغریت
که از سست مفلان دور از خوش
ترا حیف این که بدیم چنانست
در این ایدم کن چنانی سپهر

کن

بخون یکم عوطله و در برکت
سر بدست دمان هوا خواه باز
مخونت بدو نشسته با هوا اهلان
دلیل نماند و در سوخت
برادر دهنم استی برود
حریمان و راه دغا میخوب
مواد او کین پرود و در سوخت
زینم و محال و طعن و بخود
نکاد بهیمنه سرو و سخن
بر آورده از دل نیک خویش
بکس این خواه چنان نداشت
خند که خیش حکو دهمیش
نکرد و سیر ترش نار دل
عزم بر عزم از این بکند کوه
چو شد باوری ز کوه نادان
نرسیده جان از صحن میخوب
نکر سارده سادگی کد چاره
و کثر خرقن ز کد بند زبند
نکست این و از غنا نه بریزد نقد
زده ناخن و غرق خون کد و در
نرسیده نکند و کیمو کشود
کمی طعن بهیمنه کین می بخون
کمی سست مفلان شکستی سرش

لباب و زهر چنان ساخت
معانت زبان چنان خود داد
بدست فلک دشمنه افکار
دست از نیا چو دغا و در سوخت
زخو و مشا نه سار غرزد
کبریا ن زواج چنان مغریت
پرستار نشان و بهیمنه
کریان عجب و کز ان حسود
بب هو و نظر بهیمنه
چو دغا و این زهر و چنان
حسب و معرفت و فانی نداشت
نیاد و نه بیرون و دل نداشت
خند و عشق و عشق و دل
که روی دنان نماند و از
نخیزاره لطف و سخن خواست
بدان و دل چنانه باید نمود
دماغ مدد و حکو حواد
عزم عاشق با و سر چو کد
چو دیوانه کان چنان بریزد
دست و سبب چو لاله کوه کد
بغ موسی مشک بر دنان نمود
دخ انکل باغ عشق و دیوان
نخون لاله کون ساحق و کوه

دانا در طغیان چو از ده کشته
 چو شود به کان سر به چرخ افکند
 دوا خند با حق که خفتن کند
 بیکت زادی کرد اهن نشاند
 هوس مزایای که با حق رسید
 بجا آن که بکلمه اداست
 ز میر لاکون زانکه کلاه
 نه صحرای که دریا خون نبارد
 شدی که خرابی روان از کوه
 فرود خنی سبیل چون رعنا
 و کجایی بدی اندامی
 چو مرغان جدا از رخ دلش
 برادر خنی دشت چو از دشت
 شکستی با خا و بر سینه
 هراختی بر تار و دوی کن
مناجات شایسته
 بد و کت کای هم چون ناچار
 استر قدی چون ندای من
 فتنه کی اوست بجز از عشق
 بکاهت خند بر قدی و شک
 فروزنده و دینی مر جوی
 عذاب ند و دلان ذراع سیاه
 برادر نه تابان بر سینه کج

زبنا با ناله خرومه برده کوی
 شکا و انکن از اموای شیر کبر
 رعنا دی زلف بختی رسید
 زشتی دی حال مشکینه نام
 لدش با ده میا و بیانه نوش
 جنتی از دحق لعش منتقل
 کاش چاه فترا از کسلی بشر خیز
 بود دشتی از خون خوار و غمتا
 غنایا که بر سر مهر و ساء
 چو بخت بر اندر نور رسید
 برادر زلفان بدادشاکر
 بیکت همزون نا کام تو
 که اعیان از بود و نابود
 زلف سوخت جام ز میو سب
 بود هر شمع دایه دود راه تو
 فتنه که خوندل بر جبهت
 ناهم بود اسنان نیکو ن
 و شورم که از حد فزون ادا
 مرا از فرای تو جان و لبست
 مر و اشک چشم از غولان
 غبارم خزان شد و دود سپهر
 آکل لای و وید از دشت ناخ
 و کورست کلیر که آن کوه و دشت
 دلم از دلم از شک و کل بر جوی
 لیسرا کنی اموال تو و لیسر
 سر چرخ دشتی اندر کسند
 غزالان چشمت که فتنه دام
 نک در دود و پاش منکر فری
 طرود زلف نیا از حق محمل
 خطش مشکا سبیلش مشکیز
 کتا و نه کت الحضیب امان
 متور شود مهر و مهر و جیاه
 بران جان پاک متور سست
 بجان دامن افشان بدادشاکر
 گردان زلف سیر غام تو
 که شامیان و زمین دود من
 برادر دشت دل ذاتی دور
 دلم کان بروسم کن و کاه تو
 خورشید کاه خون جگر چو جانی
 داشت که در کشته در باغ تو
 دمنی چون دمنان بخت تو
 حکم خون و دل و دینی و نیت
 جیبی را و دل و نظران زار
 متورم دبی اسد و ز غبار
 فاه نقش بر جبهت ماغ
 بچون نقش دامن افشانه کنت

زخمی کند چنانکه کلک و سبزه
 شوق زانکه سرکش کل برین
 تم تا حدی ما اندازد مو بر کار
 دلم شد گذرگاه شوهر شغب
 طرب لب دشت از سر کویرین
 هم آفرید بر ملک جانم هجوم
 خلا کرده در تن چون خلا
 زهری بخوفند دل زار من
 دوازده سال و سه کوشش
 بخورم بزم سینه ریخ سست
 چونم گرفتار مجبوریت
 خود دلی خاتم زبانه و سید
 ضنا دلی زارم بر او رجعت
 بنیاد دلی صمیم صمیم خواست
 امل دلی دردم فریشت
 ملک دلی شوم بر ستم کشید
 ملک دلی ستم بغیرت فساد
 جوی دلی بوسه بوسه
 نکرده تن باری زکی کوچه
 کتاب بنیاد شد هادین
 دوازدهم از جوهر کرد و سبزه
 اگر خرمی از ضنا گشت سر
 شد از جوهر شا اسام زین

مرا

کار سنک اطفال دبا و سوسو
 کر افس تمام کالایم دون
 چو ادم کر برون شاد داشت
 نعلین ابیس و دیو امین
 حد اکتی از ساقی سیم ساق
 شدیم پیوسته سواهی نهج دنیا
 زخل دقت کجوردم مشر
 مراد دعتی قود دخیو کشید
 کون من گرفتار این درد دج
 تراخت خیز و خیزه حال
 قبا دوستداران بعین و طرب
 قاجا بر او دلت حضرت و جلال
 تبارک ترا تاج ازاده کی
 ترا پای بر تر و زو حایان
 ترا پای فراتر دخیو برین
 ترایا دود و سوجیت بلند
 می دخیو ترا دود و مدح
 غم نا کھانی مراد و کعب
 بهانی بخوشم کسر حسرت اند
 غما دخیو را بنیاد نیست
 نه بخت بیادی براد دخی
 ترا خرم شود یار و یار دخی
 مکرمله گیره عنان سوسو

بخون غوطه خوردیم بجز همکند
 دج انا شاد چون ساخر لاکو
 هشتاد و هشتاد و یک بار داشت
 فسادم برون از هشتاد برین
 فسادم و دخیو چو دخیو
 بر یار و سیکا نرید نام دخیو
 زخار بن خودم خون چو کلک
 بجا کم چو سبزه کرد و کشید
 ترا دین و هشتاد من فساد
 مرا اختر طالع اند و بال
 مرا زهریایان بنور و شغب
 مرا سر و شوب دل پایمال
 کبردن مرا طوق دلدادگی
 مرا سیه کز زخمی شادان
 مرا سر فروز زخا لطف
 مرا دست بر سر و جیت ز نال
 تنک دخیو دخت و دلت دخیو
 کمان مدکت و بر میان تیغین
 پرومالم از تیغین خست اند
 یکی جان سخت و یکی بخت
 نریاری بر ختم دخیو
 نریار از گم غمکس دخیو
 کدی خادغ از خست جان بر

چو گشتن بر رخا جسته هم چون پند
 زده و دود لافق هیا منی نکند
 روان شدیدی دگر بر تو داد
 هر سو که اغشته و اهش نهاد
 چو کرد بد چند یی نکند دود
 که باز بچرخد تیر با تو کو
 ز خسته تیر و طعن بیا بکار
 چو آمد که از طعن قوم خویش
 در آمد شوی بر پیش زده
 زمر کب که نماند مهر و زلی
 پیش رضی مر صفا و بخش
 از له نماند پیش او نیم کلام
 بگفت اندوخته دنیا و دین
 بر مردم دین و دافتر و حشم
 هوایون دین شد هوا و هوا
 بجهت نماند دافتر و حشم
 نه رسالت و از خاکان و دوزخ
 تن دوست ناموست و دوست
 بر او بگوید که زار و اند
 تو داد و خود را و دایم کار
 بر کلام طیب نظر باز نگشت
 دایما دنیا مدعوای دوست
 هرگز و نیست و دایم تو

لحن

کز نه عیان تا حق دور کتاب
 شد احمد هب راه دوح الایس
 بر ای نشان و ملک ملک ملک
 بیفتانند خواهر بچهر سپهر
 شداد از راه و از میان و را
 زان لک چون شد برین برین
 کرا و داد و کار و گزاه نیست
 در آمد به پرواز و بیا ل و ی
 ز قند و کرب باطلان و اند
 بداشت خود قدم زدند م
 بر جوی افراخت دایات خویش
 سخن گفت بگفت و بچهر و ی
 شد اسوده از طعن و مساکان
 هر از فتنه و خاکان در امان
 ز خون خطایای حق هر و یاب
 بیا ساقی نجام حسنی کزاد
 بر ده کرا هر من و ما و من
 مساکان کن از طاعت و دین
 بفرمای تا زنده هستی کند
 کز نه عیان تا حق دور کتاب
 شد احمد هب راه دوح الایس
 بر ای نشان و ملک ملک ملک
 بیفتانند خواهر بچهر سپهر
 شداد از راه و از میان و را
 زان لک چون شد برین برین
 کرا و داد و کار و گزاه نیست
 در آمد به پرواز و بیا ل و ی
 ز قند و کرب باطلان و اند
 بداشت خود قدم زدند م
 بر جوی افراخت دایات خویش
 سخن گفت بگفت و بچهر و ی
 شد اسوده از طعن و مساکان
 هر از فتنه و خاکان در امان
 ز خون خطایای حق هر و یاب
 بیا ساقی نجام حسنی کزاد
 بر ده کرا هر من و ما و من
 مساکان کن از طاعت و دین
 بفرمای تا زنده هستی کند

دین و دنیا و دایم کار
 تو داد و خود را و دایم کار
 بر کلام طیب نظر باز نگشت
 دایما دنیا مدعوای دوست
 هرگز و نیست و دایم تو

صفای می و مسی می کشان
 نه تنها صفای می و مسی می کشان
 دند بایان جویش بود نظره
 کله و سبیل و زکی و خوش
 اگر دو بهار دند اگر دو سید
 عزیز چشم اشرو جستان عشق
 بز دو سر بر پای نه سبزه و
 سنا در بر و سنا در و شمع
 ازان پس کن و کاه ای مرغ زار
 نکشی و نه شکله ان کلشش
 طرب بخش ما فز عم ان مکاد
 زده عا و اناه موج و صفا
 بهش راز خو و سید و خا و
 نکشی حد او و دش مله و
 کره سیر رود و هر ما بر سب
 حکو و سنا بین سربا و دنا
 ده انفا هر دو تنای و سید
 دنا بی کر که کنا زاوی لب
 سنا خوان حقد با ان دنا
 چرخ و چرخ و چرخ و چرخ
 کر که کنا فز می دهد کما
 سنا خوان بزدان شوی زار و با
 چو انفا شق مست سید شده

انام

دکام رب خویش دل بر گشت
 بی و انفا دید دودا امضا
 ازان ما زود با ده جیلا کر که
 بی دوق حبا بکر نشا رعیب
 حباب خم او حتم اسمان
 ندارد نهایت جهان مدام
 ازان چرخ هر خطه ماهی مد
 بی زان بهار دشت ماه شوق
 خدا و فرین از حلاوت ملک
 و چون جزای ماه و ابرو
 تو چون کرم ای سیرای می خر
 دخت و دوش دو کی عیب را
 کر انفا با سندی بی عدد
 هر یک بود ملک بی شمار
 هر یک که بیرون دخت شهرها
 دهر هر سیراب بی و اعفا
 هر باغ او مد خبا مان و سحر
 هر یک با بین مرادان حال
 دوش صفتی می نشان نکر
 برون سبب او از تعداد
 سنا را بی سبب بی و ابرو
 غریز و شفی و سعت ملایا
 و کر که کنا بکنا سر

و از لعل خندان دل بر گشت
 بی با ده ها دید در جا
 نبوشید و بر چید و بکجا
 بود بی نهایت چو انوار خیب
 زرق قطره ایسم اسمان
 کز و کشته حاتم وجود و ع
 ددان دشت هر دم کیا و چید
 بی زان کیهان کیهان و چید
 ملک و ابرویش از سنا و اسط
 زرقی جزای سر مراد و دی
 زرقی جزای سبب سبب دگر
 حباب بی نکو عالم عیب را
 هر تلم با وسعت انور و
 هر ملک از حلاوت صفا
 هر شهر بی از عدد و صفا
 هر داغ حرم نکر با عفا
 خیالان همچون بیابان نکر
 بر اذ سوره از قدرت ذوالع
 کر سبب او و دنا که مشر
 دنداد اصحابا عدا و بی
 کر که کنا حاجت و خیر و ع
 که هر ملک کز بی نفا و س
 سنا و دهر غریز حق یاد من

من ادکوه جوم کچون کجاست
 توانی دگر می بجای کنست
 ز تو که که ز تو که که
 هر از تو اندامان انصاف
 توانی آفریده جز وکل
 چه سست و چه هر چه تال زنج
 کشاید زهر که کشودین
 تو کم دگر داده ادخست
 معاف محکم تو صورت گرفت
 هر که هر می دانست آب دگر
 ضریح دگر از تو هر زده
 که هر خطر جگر از تو دشت
 مصفا تو صورتی عوام را
 فلک را بصیرت تو کردی بلند
 ز تو نام نام و تو نند شک
 ز انعام و احسان تا کرام تو
 چو دریا می خالند در پای تو
 چه کنم هر احسان تا تو زجا
 ز بجز و ز سر تا بیانات فلک
 هر می نظیر ندید عیای تو
 توانی بود خطای تا بود تو
 وجود و عدم را تو کردی بل
 دنیا و کربا را در و دایست

با آنکه کردا جودش در است
 چه دای تو با شد چه کردی
 ز تو هر هر و تو ساه ساه
 چه کو و چه کاه و چه هر چه
 چه او و چه باران چه جاد چه
 چه جوج و چه اخر چه قدر چه
 در اید ز تو هر چه از تو نیست
 فزید سزا و تو با نام است
 صفات جگر با کرد و دگر
 هر جام کردی سزا دگر
 صفای دگر از تو هر خطره
 که هر زده هر می از تو دشت
 مکتوب تو که با نام احسان را
 درین را بصیرت تو کردی بلند
 ز تو صلی صلی و تو جگر شک
 جود تو آوده اند و تو
 جود زده هر چه دگر شک
 ترکتر زهر و زهر دگر زماه
 ز فلک فلک تا ملک ملک
 بلایان نام برد از قدر و الای
 ز تو بود و تا بود دارد وجود
 ز عیای که ناید بخت و شید
 کسی جز تو خطم که اکاه نیست

لکنت

کجا کنت داده در و یا شنید
 تو می کردی چشم و چه دید
 تو می انکار و همان هست نیست
 ظهور تو آمد چه عین ظهور
 بیرون و در و حالی و پر ز تو
 نبود و ظلمت تو محض نیست
 تو می روشنی بخش روز از تو
 هر که هر آن که آن با بدش
 شبان کن خرب روز این
 شب و روز ز کشته تا یکدک
 مرا با شمع اهل مقام و دشم
 بیوی عطا شو خطا شو دشم
 خوش کردم از تو با آب و شفا
 بدو حکیم از شمع و از عطا
 از انعام مرده اکرم دست کن
 ز تو فقی زت بر ملک دایم
 بر تمام این رازی با و سر
 ندو پای طبع کهرها بود
 بکبر که با عنص صفا بی سده
 کز آن کل بکلیش بن سیر و صفا
 که تاسر تو اتم نمودن سخن
 و کنیز نه شاعر نه داند تو دم
 نه زاهد نه واعظ نه در مقام

که با دیده او و صاف ندید
 شناسای هر چه زنا دسید
 که با کساد لایق چون و جنت
 ندید می غریب ز جوف برکت
 چو سلاطین تا سید چون و زرد
 اگر روزا که شب ز تو صریح
 تو می خلعت از نای شهای تا د
 اگر خارا که صبران شایدش
 دگر تمام آن زاده و سود این
 هما ناهیم سزا دین میار
 تو می اهل عفو و عطا و کرم
 و افشان غبار از رویین
 دگر چو بکرم خاکم یاد نیست
 و کرم از شمع و از همان
 ز تمام دگر بی سر و دست کن
 ز تو فقی کن از لطف بی غایت
 که آید از و جوی خون جگر
 که هر یک بود تو از شایع
 بطول کلیم توانی سید
 و دین مرغ عظیم کرم شوا
 سخنیای خوشتر ز دود و دمان
 نه خواص و نه بجز و نه کوه
 نه صوفی نه صافی نه جگر طلب

همه خاکی و پر ز آب حیات
 بیایم هر چه پیرا بسته
 معجز هر چه بر موم چو شکر
 مقبران دورا ده و او س
 کدایان خالی که چشم بر
 خویشان خود ندانند از آن
 هم هر مان زدم حقان
 چو خضر و چو الیاس نیکو
 داناتان کردند بی پاوس
 هر چه در وقت هر که کرد
 چنانکه بخون و خردان هم
 بری از صد عاری از هر که
 نرانی هم چو سلطان نرانی
 نرانی هم چو شجر نرانی
 چنان که کشته شغل ادا بگویند
 بی دفع عیب خود آن سوخته
 نظر بر خود آن خطره کارخانه
 که عیب کسی ناید بی نظر
 بود عیب چو یک از عیب خویش
 بود سحر نرانی از دوزخ مهیای
 هر چه سحر نرانی از دوزخ مهیای
 نکشان چو بر روی ساقی
 چنان جان فشان سرخوش از یاد

و فریق خلق ازل شاهات
 بظا هر جوانان نوح است
 بصورت جوانان که چو منیر
 ایران دالی منیر و منیر
 که در حیات حال دوست
 در اوقات چو ابراز عزم یکدیگر
 دلیلی طعنه ز چکا ز چکان
 چو ماه و چو خورشید و چو
 جبرائیل از برین بی بال و پر
 نوحیایان و بیگانگان
 وفا کیش با مومنین و بیگانگان
 بی از خویش با دین اگر که درین
 بی سود و خسارت برینا و سپهر
 بی غنیمت و در حیران موافق
 که با دین را دایم با یکدیگر
 ز عیب خلایق نظر و خسته
 عیب خود آنکه بر پرده خسته
 فکرمشکاتش بیوی در کس
 سزای نکود جانب عیب خویش
 که پرورده حقیقت عیبهای دیگر
 و در یاد ساقی شکر و دوست
 قلع خندان عمر باقی بود
 که از یاد سلطان و خیر بر یاد دوست

چو یاد ساقی خیر اموششان
 سبک سیریکشان بر او طلب
 سر سینه انکان حق و حق
 و سوزید بر فراز عزم و عزمشان
 وقت نالشان مفعول افروخته
 هر چه بخواهیک از مقلدان
 کاکان با باد ساهان بنیاد
 گروهی ز نظر و ناسادمان
 نشانده کرد عیب و درسیا
 گنازند بخوبی خشم و غضب
 ذوقشان چنان ازل اشکاد
 بدویده اختر جدا گاهشان
 بزی که گماند یکی را که بود
 غلت ناخن و دود و فایر و در
 و لادایان دار مسکین و غلظ
 خی را بان بینوا مرسمت
 خدا و احطایای بی بند
 فنادا و آب دیوش و دوان
 غضبید اخلد از آتش خویش
 شهادت که از ان بان سوخته
 ابو دهر هر چه سبکی خوان او
 گروهی ز نظر و خشم و خسته
 سنا کنند به پیش و کرنا به

آفرید که عتلا که خوششان
 که ان جان و داندان بر او
 دل و دین و هر چه خوب و خوب
 بی کیم زمانه سره شان
 شکر کون چو شکر آفتابان
 هر نفس امان و احاطه
 فخران از سروران بی نیاد
 دهنه منت با برجا طهمان
 کشند به صدق و صفای
 فرازنده مدخل و ادب
 بکوشان و حال امل و سبب
 کرد و کوه کوه خیر کاهشان
 که مانند فروخته و از شکوه
 ملک حاضر و دینا کسری
 بلا و اوان خاد حکمین کرد
 ولی دایان مبتلا بکومت
 ضنا و اهدایای بی بند
 بشا و امل و یکدیگر و دوان
 ادب و اسیران و دینا و
 شهادت که از ان بان سوخته
 سوخته هر چه سبکی خوان او
 و عکس و خشم و خسته
 اگر چه سهر اگر اصل ده

اگر ملک بزدان بجای که چید
 دمی باشد ای جهان سر بر
 خدایین سر اسر چو ستا شد
 چه داند ساقی که چو چیت بی
 مکر شهر بی دلیه و در آن بی
 مکر فضل بزدان شود دیکو بی
 چو حق دلیه غیب بی غایت
 ز ملک نوکاهی جهان شود
 خلاصه که در این عالم دلیه و در آن بی
 مکر شهر بی دلیه و در آن بی
 مکر فضل بزدان شود دیکو بی
 چو حق دلیه غیب بی غایت
 ز ملک نوکاهی جهان شود

این شعر در وصف
 بزدانان است که
 در دنیا با کینه
 و بغض زندگی می کنند

مجده سگری چیدان و هفتون
 از آن بی که فصل بد بیرون گاه
 شوی شاه فرمان دهان پاکست
 توخت نکرد اندازن مرز و جوم
 زمین بوسه چون سیر سدا
 غلغ جو کل و آن سپین با حق
 قمر بود تا تحت و تا جوم
 چو شاهان خد و تیر و جوم
 سجد او در پیش سپید و سیا
 کر شاهت و شاهت جوم
 جو کردید شایان تاج و کمر
 شاهگاه دستور عقل جوم
 بزد جو سر و خاند دیکاه شاه
 ضنا دارا گواهی خبر و اد و سل
 حق با لیا کو بی ان حال و اسی
 کچه از خضر از کودن با لجان
 ملائکه که شمشیر و اد و سل
 اگر هر که بر جسر و ان با و سل
 قرا و دین و اخش و اد و سل
 دنیا همان خود شهر و اد و سل
 بود ای شه نشاه فرمان دیکاه
 دی جا کوی بار فرمان و بی
 ضمران تران سیم و د و سل

زانگاه بیرون و اندر قرون
 چو شکل بد شد و و و و و و
 زمین بوسه نماز کست
 کز بود اصل دل و عشق جوم
 سارول سراخ از آن اخش
 با شقای شاهان تر و اخش
 چو شاهان دیکو و اخش
 خاند تر و اخش کور و اخش
 بهادان کور شاه عالم پناه
 از او عالم کشته و اخش
 از او تاج و کمر و اخش
 و فرمان شاهان تر و اخش
 بخت ای عدت حسرو از ایشا
 خردا پناهی خبر و اد و سل
 کردا تا کوی و بی از سالها
 از آن بی کاید در از خاکدان
 دشت و اسرار و بی
 دیشهر و خیر و بی و اسرار
 سزا و اد و سل و بی و اد و سل
 چو حق از خود غایت و بی و اد و سل
 ترا حکم و ترا دای و بی
 تحت و بی تاج اسکندر
 نرد به بیم و تحت و بی و اد و سل

غلامی زانو آن اگر سر است
 بچا که بود که جگرش نیکو است
 چه اندر سوم نهی شده
 چو تابند به باشد نوی بچا
 زمر ملک شهادت می کند
 دگر باشد شمشیر و ندر و دگر
 خدای و شاهی بکا دست خود
 سزاوار شاهی بفرمود
 کر شاه خست بر شاهی بود
 اگر شاه اگر بنده ما بود
 چه دستور برادرش و خرد
 فرمودت شاه از لب پرستو
 بگفت ای پادشاه فرزندان زهر
 بود نیکو آه منت عقل پادشاهی
 جان از قوای دیگر گرفت
 قلمش و دامن پادشاهی رساند
 دماغش رسید به پای جانیکام
 اسیر این مرد و دهنش توانست
 تا حکم برکش و بشو و است
 دلی چاکر و چون دهنش از
 کل بخت شمر و ستر زاب گشت
 نباشد تنه از شاهش
 نه اندک چاکر و شاه که نیست

که بار

کند چاکری هم با بند عشق
 دیناری بنیادش شان و دین
 نازش و افراشته بند
 بچیزش زان کج و درخت
 بود شاه را از با شاهی از دهم
 ریشه شادی و از شانه او
 خیال نهش بر ز صدمه
 وجود نهش بر ز صدمه
 نشاند شمشیر که بر بهار خور
 زنجیر آتش بر دانه اگر شاه
 چه به نظر می آید و در پیش
 کجی کا بخت است با شهر باد
 جویا ساه پست و از جویا
 دلی خست و نامت و نایب ستا
 ماهر کردار و دنیا می قول
 کرد من مرا درم بفرمان و حکم
 نهاد کسی با بجز من حد بود
 نه به یو پیش سلیمان بود
 بی هر که از کمر پادشاهی است
 بی هر که از کمر پادشاهی است
 عمت شوکت و شان و دگر
 خطای بی زدن و عتابت
 نوازده و در شمشیر هاله

کند سوری هم با بند عشق
 زخاری نرسد این شاد و دین
 نازند می باشد و دل
 بود وقت شاهش چاکر
 زخیل آورد و دهنش
 نازش و دگر و نایب
 که هر شب دگر و دگر
 که حکم و حکم
 از آن بر کمر می آید و دگر
 نیند نظر به باب و دگر
 از آن بر کمر می آید و دگر
 دهنش شد و از هر کج
 بود شاه را از هر کج
 نایب شمشیر و مال و دگر
 از این تاج بختی نکرد و دگر
 حکم و حکم
 شمشیر سلیمان و دگر
 نه به یو سلیمان
 خطای و دگر و دگر
 خدا و دگر و دگر
 دلی و دگر و دگر
 نکر و دگر و دگر
 نکر و دگر و دگر

دند و دگر و دگر

نوبت داشت زانوقت
ملکات جان بر زمین را هم
چو معر امدان در میان
بود و دست از این کشید
دشمنان دو کدو تا جان نریخت
شود که همان رفته است
که حیا لوطی جان بود
شود که نصیب نشای خدا
دشمنان رفته و رادی
که این سار که من در داریست
فشاری بر سوز بر خط
دشمنی بر این کن بود
خیالات بهوده و بود
چو کرم زنجار و خنجر
چو کلاه موخو اهریما
چو در دانه هر که چرخ اند
غرض آن دو سرست و هایت
دخام همت که شد کا
نودن کو طالب نفوذ و نمان
که ازاده و اسود و خنجر
نزد کتی شادی بکشد
چو هم بکنند و دو کوه و دست
که ازاده و ازاده بر هم نشاند

چو اوار جان که در میان
چال سخی بر این ساسم
بود و دست که رفت و دست
اگر دست خواهی بکنی شود
و داد و مکر تا بدمان دخی
شوی اگر از نیت الوطی
امان دولتی که میان بود
امان با و از کید و ضرر
چو بر باد ما دخی با
نهشت که باشی در این وقت
که دارد هر کام غول و دگر
هر خطره بوی اید و روت
که زد و کول مردم آکند
که خود دیوار اند و شکست
چو اهریما و هر که هر که
هوخواه یا زاده است
که خود و دمنها و دنیا و من
بکام ارادت کشیدنی سام
نکردند بر خنجر کار و شک
بلای تن و راحت جان کی
نزد و کشته غم رنج اند
ولی سویی هم بردن و شکست
که بودند عصری زهم نامزد

بهم که صورت که در سید
که معنی بود تا بود لفظ جوی
مهری سخی یا سارده
نات که اسامی حکما
چنان دات بر تو مکی بر مفا
نابین زیکه و دوی هم
که نشاند با هم ده دشمن
نوشند با هم ده کوی دست
دشمنان و کشته و دشمن
بکی هر ده و از ده و دشمن
یکی عیش و طیش و یکی کرم و کشت
طیش و عیب هر که ایش
دشمنان و دنیا و کید و کور
بهم و از کوی و زهم و از کوی
دشمنان کرم و عیب و عیش
و لعل لب که کشته و کوی
ولی قانع از هم چو از کرم
دخود و دست و پست و پاد
نشانده و کشت کشته و عیش
مکر بر پای دشمنان
نزد و کشته و دشمنان
بکی کشته اوار و شکست
دشمنان و عیش آن یافت

نزد بود صورت بخی طبع
بود با ده عجب جام و سیدی
دشمنان سخی و سیدی
شود و کشته و کشته
که کشته و کشته
نزد و کشته و کشته
دشمنان با هم کشته
چو عیش طاق اوری و دست
بر باد ایش هم ایش
دشمنان عیش و کشته
بکی هر ده و از ده و دشمن
طیش و عیب هر که ایش
دشمنان و دنیا و کید و کور
بهم و از کوی و زهم و از کوی
دشمنان کرم و عیب و عیش
و لعل لب که کشته و کوی
ولی قانع از هم چو از کرم
دخود و دست و پست و پاد
نشانده و کشت کشته و عیش
مکر بر پای دشمنان
نزد و کشته و دشمنان
بکی کشته اوار و شکست
دشمنان و عیش آن یافت

بهین نصرت میان مرد و را
 یکی برده دود و یکی در سکا
 حقایق جویند و خدای جویند
 روحش و هم جلوه گشای جویند
 باین یکی را نشا د
 ز خاک زمین تا بکاخ فلک
 ظهور هفتان بر یکی بود پاک
 ولی آن حقیقت که با سلف گو
 هر چه کشف هر زمان غا
 جوید جلوه بقی هر چه هم
 جوید ذات حق که در هر کس
 یکی جلوه ذات از روی قضا
 برینا و کس خود دل نیست خو
 کران در سکان کسند و جوید
 ملاقاتشان کوید لبسکی
 کران هستی چون بر او نیستی
 دنیوی است او را چه بجز و جبر است
 چه دین هست او را که کرد و جن
 ز خود تا بود رستی باشدش
 جو بود نه پوسه آن در سکا
 ترا رستی باشد از دستگی
 نماند هستی بای و غولان
 برینا و کس رستی زار و کل

ز کس

تو که نیستی خانه پرند باش
 دخی جو سیه بر دوشش
 زیند از کوری شایخ خوش
 بر ازش باشد تو سندی
 بر او هر تن و تنکو بود
 زبانش بود اصل و یا تو ز
 دهد بد او نکست یا سینه
 کند عا کر ایچ او سلف
 جو سوند بوده است با طوین
 ز طوین هر چه کی آرد
 او لعل و کو سر نشای آرد
 و کسب و امر و خواست
 و کفر و بیزان غنا کنند
 و کس و قندی یا بدش
 و دوزخ و دوزخندان دل او شایخ
 مراد از جهان و جلالش هند
 دخی بخل امید اصل صفت
 دخی و انچه خواهند و کار
 و سلف و کثرتشان او شایخ
 بود بهر سیدایش رابطه
 و کوا و اسطرسم و این بود
 چه حاجت بقانون و این بود
 بجان باغش بود و این بود

زبانش با کان و سیدی
 کز زبانه و کز زبانه
 دمی که بر شایخ و شایخ
 چه کیم و کز او و سیدی
 اگر نه هر اصل و کوه بود
 انباشت اگر انچه و ماه و خود
 اگر نبودش بقیه شک چین
 دنا زد کوش غیبت سم و د
 بودیش از ایزد و سیدی
 همان آورد با روی کس
 حق از اصل و در کام بخت آرد
 کل آن دود و بد زاب و کلش
 بخا و کسند سبب جا کند
 همان کی نشاست نمایدش
 ز غلطان و حوش را بد مراد
 دخی هر چه خواهد همان دخی
 که با طوین او راست بود
 بود و زبانه و پروردگار
 شود مرتبط تا به نفس انبساط
 عجم ناشی هر تن و واسطه
 همین رسم دانی نمکن بود
 که حاشا نبارت دهد و دخی
 غنیمت بستی و این کار بود

درین کمال کرد و بود ملک
 میوه میوه ای میوه و صند
 چه داشت کوراست تو هر یک
 ولی در ده دانی نیاید چکار
 که هر کس نیافتد دید
 بود و مدت و کثرت نیاید
 که در دینی با جانتا جو
 سراسر شود حق و نور پاک
 زانانی پیدا از افضلیت
 هر چه و سهیل بود و
 چه از امور خیر و نواهای
 بود سراسر اندک است آقا
 زهی سربلندی با ویت
 همان حوت قانوا بی شان کن
 همان سر خوش از جام و جگر
 دگر باز حرف از وی و جام
 دگر باز حرفی عنان گرفت
 دگر باز دست زانکار شد
 سرین کر پیخور و پی خور
 دل من کرد و از ازل می
 چه شد ساقی و کوی سوی
 تو آباده نشان نوش و جام
 چه درم میکنند غیبت می

بیاف دهد ساقی او ساقی
 که بای بخان بر اوزان بود
 ز صق نامم مراد دیکو
 بجز یکبار دبی بجز یکبار
 با صق ایچو در دست است
 لقی که شود دست از هیچ
 شوم قانع از فکری ایچو
 ز امثال ما نه زبانی مرا
 باغی بیا نشان کرد و بخت
 دل من شود دیده یارین
 هم چنین دگر و دگر
 بگویم نامم بقا لای خیر
 که کعبه شک سر کوی اوست
 کون میریم بر سر قضا
 بکشاید چه در سینه داشت
 بد و کتم ای و اوقات
 بگو ای ایس شب و روز خود
 که لایق ای ایت الی که زان
 من و قید لایق ای ایچو
 مراد خواهم از حق که هر یک
 ملا آرزو ملک و پیوست
 چکار دم بتید و ملاقیت
 بود عقل با عاشق درم و
 همدان خرم کیم او و سیر
 بود و کیمین بر اوزان بود
 عشق خواهم کشاد دیکو
 بجز یکبار دبی بجز یکبار
 دل منم دیدنی در دست است
 بیامان کردی و بود
 ز نامم دیدنی در دست است
 زانانی ما نه زبانی مرا
 در دست بخت و دست
 مرا چشم اغیا و بین
 دهم خوطره در بخت و دگر
 سوی کیمین خواند یارین
 مرا بد طاعت و کوی اوست
 کران قضا هر کس در حصه
 بیدار که هر اکین داشت
 خبر و حق و فکر و بخت
 که نشا دست و بخت و حق
 معاذ الله این حق بر من
 چه در بخت و کوی اوست
 قدمی در بخت و بخت
 که او خواهد از حق که هر یک
 که در اقی و بخت و بخت
 ز غنی امدا ناسان بر زمین

مراحتی مرکب و سودای لای
 زمین دگر دوز و پیر سی
 سکی باشم اگر نه تا جیبم
 زخو دگر که لا مریبیت شد تا
 کربالی بکمر و کمری و دین
 تو کز حق پرستی حقین پناه
 به حق و حقین ذالعی سر سبز
 خدا به ستا جو خدا خواهد باش
 اگر میسر اگر کین شود نام او
 رضوت سحر کن یعنی دانی
 که سرب تیزین میو آمده
 بود سبق اسوده افاد و گیر
 بلی حال بود است و هست و
 بلی حال بین و بلی حال باش
 ز اصفاد کف و زانها و دین
 بر دین خبر دانی بنویس
 خدا چون زمره دانه آفتاب
 نریزان شیطان همی بر کسی
 چون بود حصان کن ترا و هر جا
 سوی نامیدی پیش از این نشان
 نیکی که کرد شریع میو سببی
 و سر دایع غلبت است
 کند و زله بر آرد و مایلی

چون

چو کا هد و نوم و سلوة و کلام
 سقید بودن ملایق ز ابلهت
 اگر و له کرده و سلبیت شی
 لغزینا کز بنوی و سلبیت
 شوی قاتل اولیا چون علما
 بر خضایان سقید شدن بر صلا
مکرمه و عیال چه کرد و عیال چه
 بی با جیو کف یک دلید
 برفت افتد و بی کز از بی نشا
 ز پوز و صدی که هرگز نکند
 تکه لاد او سبط و نیا و دین
 و نیا و دین کز قرائن و صد
 ده دین و دین نیا و دین و صد
 بی صرته نفس دنیا پرست
 زینا نکر کنش و دین و دگر
 زمان ددکن شین ز کارد و شمشیر
 بود کار حید و کرم زان بود
 بجای بی همی که مرزا ز خفت
 که مرکب بر سلیمان دوا نکار داد
 که صدای سپهر کشید از حشاش
 که با قوت و دود و دوا
 بی انکسار و باخت مدد و دوا
 زینان کشته مدد و دوا

چون

مکرمه و عیال چه کرد و عیال چه

چنانکه شاهیدی را که کرم نام
 فریشت خود تا فریب خورد
 کند و دوست ناچار و دوستی اند
 مرغان دیر از من کوشش کن
 اگر خوی یکی بر جوی دیگر
 که اغلب با نین و یکی بود
 هر ما و گریه برینش و برین
 دراز و در من و در شکوه
 من صحبت جاهلان اخشا
 بر نیکنان نشین تا زنیان عشق
 زان در پیملوی خاصان برند
 برین و برین هیچ فرست
 بگو کاریت از خلق بگو کنند
 و گورو و بی دهر را زو
 زجان دور کن کبر نفس جوگر
 بوسند و رخ ماه و ابرو منع
 زکمر و باد و دی اول بود
 من با کسی چو و کین برودن
 عود و قهر تا تل که جان فرست
 چه با سلسله که صحبت اصل
 عود و دو نیم که فریب هوا
 بود علمان خاصه اهل حق
 بیو ز اهل حق پر و روشنایی

انرا

ز خانه دشت ده جبهه یا حسنا
 اگر زینت خون دل در تلخ
 شایب دین از دوی و سیما یاد
 نه خود سست باخی نه دلادین
 عشقش ملائک دل و جان خویش
 بهر عقل و سودای دیر بگوئی
 بهر جان و در هر دلی دله کن
 بهر کلاه کوهی هلال دان هلال
 ز کم کاه میجو و بوانه پیش
 هر چه خود باب چه خود چه خبر
 قوی عقل از خفت کانیات
 قوی دل و عالم صفات تواند
 چه جوی دیگر غیر از سدره بان
 نه خود جوی با قوی دوست
 چه بر چو کن ز جنت جوات
 نه بر ما تری جنت و جلال لایق
 نه بکن برینان پر و روشن افلاک
 دو صد جان دهنده و بیکان زنی
 نه برمان جانان منک امر اس
 اگر کوی است کوهی تشر باغش
 اگر نه حق اهد میثان شو
 که شو شود زهر در کام او
 مگو هست بوی کرب کل بود

بر درخت خاکی

تا و قسیم و در واصل بود
 در قلم و کوه و دایره و
 تو مقصود حق ز ایجاد خلق
 که از باب پیش ایام کند
 هرگاه دستان ماری و کوه
 که در جبهه بکانه و چون نیست
 که تا جایی که از اماده ام
 بد و کنت منون سوخته و ده
 که چون سندان روی نهایی یاد
 ملویش لعل و از هر چه به
 را و ادم چند کوهی سخن
 مرا تا که بالا برافراختند
 کرم خواهر در سینه و شاد
 کرم بنده خورشید و افق
 قوت مهر و من کین که تری
 اگر بر شود عالم از بهر است
 اگر با بدم بود در تاب و تب
 و گریه بدم خود و چون با غیب
 بود در کمر سر کرم سودای
 را خواهم ای او روی دلم
 چه باشد و در بزم و لعل و کرم
 دل خوش از آن دم که گاهم تو
 نیتا و چشم شوی و دگر

ندیدم رخ بر رخ خوب تو
 تا بر کیم با خیا و دنیا
 بد و حق و در سینه هر قویی
 چو ادم بخت جان برای شای
 سزایم و در هر دله کاه
 قاطعیت کوه و لعل نیست
 کردی شاد دست و در عزت
 همان از من استار و قوت فاک
 چو بنده بای خداوند کار
 دل خواهر شد مشرق مهر و
 چو دید اینچنین یا در جبهه
 چنان که در جبهه مهر و دلداری
 زانوی و تیرنگ نار و نواز
 یکی کشت بلی یکی کشت قیس
 یکی کشت شیرین یکی کوهن
 یکی ملک یکی باغ کل
 به هم خود و بوسه با یکدیگر
 بی محنت از این کارها که کند
 دلی حق از آن کارها که کرد
 میند او را بی فتنه و خیال
 عشق از کراهی بکاه و خوشی
 نکاد بر روی و فرخنده زانو
 خیال تو همچو جان شود

دند قریب من بزرگ کوه و
 خیزش چو بدم و خوشی تو
 خیزش خیزش و خیزش تو
 چناندم جسم و زوای کاه
 که زیند و در لای از اده کاه
 ددات برای ریت و لعل نیست
 در انداز و در پیش و در مست
 قزادل و مویش جان من
 بیایم نزد این کهرها شاد
 بر افروخت چون لعل چو
 بر افلاک و انداز طرب و شاد
 که کتی بود لعل در آب و گلش
 یکی کشت عمو و دیگر ایاز
 در این عشق را بین و دان چو دلی
 دو و ناد خانان و دان چو دلی
 یکی در بزم کوه و یکی در مسل
 چو لعل شد و چو با کل شکر
 که کز دگر و قطره را بکشد
 که سر و دوز و فده و اگر دوز
 که در دشت از خیال و حال
 بخیزد و جل جان و غواهی تو
 دهد جلوه چون روی تو
 حال تو سال او و سال تو

فروغ دیش قتل را جو پیش
 دلف لایق کشتن دلش
 بیک کشتن در هفت روی او
 ز آب حیات آفتاب طبعش
 چنان در دین بر موسی نشاند
 بدو گفت خضر ارفیق من
 همه ضبط باش و هلاک باش
 دین هر چه بقی جو شرح ان
 کر که از شیخ اورا بدو اصلاح
 رفی صبر باشد ترا صبر نیست
 بدو گفت موسی که امان تو
 نبرسم چون بدید در صبر نیستی
 بی خضر موسی شد اندر طریقی
 کن شدند در بحر بر کشتی
 درستی کرد در شیوه خضر بود
 بدو گفت موسی که ای کاروان
 شکستی مرا کشتی این طریقی
 خبر ساختن چه مرکب ای کز
 خضر گفت کای باد و چه شد
 ترا چون در بحر ابر علم راست
 نتوان چون در بحر خضر راست
 بدو گفت موسی چون شد معجز
 تو بند بودی ارفیق صبر غلطی

صفای دلش جو و روان و پیش
 رسته کل حمل و کفر از کشتی
 بداده کان جان را خیر او
 قیامی حیات از خدا خلعش
 کر که کردی اندر دیار سعاد
 دلف شفیق طریقی
 هر چه باش و نباش اعتراف
 مکر که کردی چندی با حیات
 نبرسم سر از راه و رسم نلاج
 کر ای بجزر ابر این حیرت نیست
 سر دلف و جان صبر با وفا
 مؤید شوم که پنا شد حوت
 جو شمع الطریقی از بی ارفیق
 کر بود در بر کشتی بر کشتی
 بجهت شکستی بکشتی فرود
 غریبه دکان قدسی سرشت
 کر کشتی بود مرکب این طریقی
 کر چون برید کاهند در پیش کوه
 نکتم کر امان نیادی صبر
 چکارا دلف بر ما بر علم راست
 چکارا دلف با دغیر است
 کر که درم ترا موش و کرم حمل
 جو سلی بعالم در صحرایین

دگر باوه دیشد تا کوه و دشت
 سر از پیکر من خضر صاحب نظر
 بر جبهه موسی جو دین را خیر
 بکشتی کر کشتی جو اسکودگی
 چنین کاه ها کار میو استیقت
 نراین بیشتر بود الضولان بود
 بدو گفت خضر این نزهت حق آ
 نکتم کر نبرد صبری تو را
 کلیم اندر مدافع و نیاید
 مبین در دین و دوزخ با کار ایم
 یکن این با و اگر چه بخلا شوی
 دگر صبر کوف اطاعت کنم
 اگر برسم این ملک و بدقت
 بدو گفتان و خضر و با هم نیست
 مدافعت کشت اشک را دوی
 بی دوستی بود و در شیخ
 دینش ترا از راه نهد کس
 ترسد که از دادن جان بسید
 دینش را دای جو صبری بناد
 بدو گفتان دینش را کسا دکام
 بود و در ستان محنت نرو
 غرض چون مدافع هفتا دگر با
 یکی ز اهل ده این سعادست با

یکی لعل دین دین در سیر کشت
 خدا کرد و کرمت راه دگر
 بنا بد روی او طریقی او
 کر و در عصمت او بنا شد شکی
 هر سال از نو زاهد متقی
 بکولان ده و رسم غولان بود
 حیاتم ترا صبر و طاقت جو
 سر از او کردیده دوری تا
 بدو گفت کی حشر و اهل داد
 مبین در دنیا و جو جو ابریم
 دگر مددی ادم بدینا شوی
 کله کر که راست طاعت کنم
 مدافع داری مرصه
 جو یاران شدند از بی صبر کشت
 کر و در اندک آن ده دوزخ
 غریب ملک از صبر شایسته
 کر از دادن جان نهد بسید
 یلاد اللطیف جا بود جو صبر
 بود هر چه غیب از کر و ادب با
 حشر و موسی در ستان و دین با
 نبرم در ستان علم و نرون کل
 نبردان حق دایمی در سر ای
 دین حق خضر را ادا دت ثبات

فنا دشت نظر حضرت پریشان
و از ساخت دیوارم گشته را
برداشتن موی با حضرت گشت
نخیری چو از کردار خویش
بهر بود خورشید که در صراف
کره هیر و همکام دوری را
بی کار خرمای سوز و شنب
بهر آن گفت کار مشتاق را
ادب شرط عشق است در صورت
کمال نیکو رخ تا فداکار ادب
زبان سخن او بی بود پیش قد
عزیزش بدل بجزان و مال
چو بای فراتر امدان در بیان
نیکو کاران گفتی را کرم
زاد باب خراسان و اهلش
بغیر اهل علم از کمال نیکو
بی گفتن تر کراز دست عقل
چنان عمل دور و دور حق
و کس گوید که اگر جزو بخت
بنا اندیش و دل خواه و دل کوی
موتی بر او دودنی داشت
و کرم ما در شش خبر باید
بی ن جو باشد علل و سبب

در او

کر چا تراست جد خورن نازش
و کرم جو نکر دیوانه ساختم
نیز دار کسم تر ز لب خیم دا
بزد اسنان کرده با دور کار
با جوت مرد و هر گیتی منور
بهرمان بزمان کم کارها
برو بام از خانه ها لاله
بشیرین و کل با بختا شاد و خا
بمزبور بام خدای جهان
زایشام او باب فضل و شفا
چو دیوار و پیران خدا دریا
نمودم در حفظ کین در دست
بهر هر کرم بفرمان حق
کمال دل یکی مثل حوله
دهستان کاجا اگر کاه کله
دلی جو جو کردن کردان خا
دلی سخت تر از من و دور و جوی
کران دل کرداری بر زنجیر
تو هم جان با باشو یا دیگر
بودن جو کرم بران نیکو گیت
بفرمان او باش تا جان کات
مژده شادان خدایان نفس

در او

بوز خلقت نام ای جان من
 ترا چون دهم دل کز دل
 بنای دلی برون کوهی زین
 مرغی جان کز خورشید
 بود که جو گوئی برون کجای
 کز چشم حقین دهد که کجای
 مرغی هر دانه مرغی دگر
 باز مهر و مهره کلاه بکوه
 بیرون آن دشت اهدای
 بیجا که دوش دیده کور سر
 جو دیدی رخ او کز خوشی
 هوای دلادام فریاد ز خوشی
 که هست آشنا خوی بکانه
 کیوان باید دل دیده و
 کرد دلی بود ماه خوشی
 پادشاه شود چشم چشم
 بودیت چو بانی دوق تو بود
 کز از خلقت نفس دورا و حق
 عتبات دها که کند خور و دگر
 بطلت که خلعت ای پادشاه
 پادشاهش امیر از دیو نفس جو دیو
 بد یوان جو دیوانگان که کز
 بخت حق از خوی دیوانگان

که جوان غواص خیالات سلطه
 که جوان نماند بجز خرد و خواجه
 باستان که تا کرانان شوی
 دهی دو کز دشت خامان حق
 کشیدند دامن زان کسبان
 ندم و نچ کن شد و دانای خود
 کشیدند پادشاهی سبج
 فشند با هم بگویم چپ
 بزم حضور از شراب طهور
 بهجا با آنکه شمع کا شانه شتاب
 همرا دخت نامت بران عصر
 بطلت قلب ایرد و پاشا
 همرا خطای لایب غیب
 بر اصحاب عقل اختر دهنی
 همرا ذکر مات بر معانی
 بروش روانی جو بحر محیط
 چه کرم زار صاف غلایان
 با عمل جفاست چون افتاب
 قهر رسم افتاد و افتاب کبر
 بدو سبک دایه بان غش باش
 عباس او فتانده هرگز نه غلایان
 مژگن سر ستار شکار دهنی
 توشای اری به سحر انارش

حکایت پادشاه و وزیر
 که وزیر پادشاه را
 که پادشاه را

و هم زانکه دل که خرم تر است
 نشیند بر می که لایق اندوخت
 خورم ناده بیاور سپهر بدست
 دهم جان بیاورم دیندار را
 نه بگویم و بی جان تراورم کند
 چرا بی سبب بار هیزان کشم
 بخوابم درم و بی جان تراورم کند
 بیخفت جان کنده ام باقی
 چنان در محال در محال چون
 بود نامش زشت از اخلاق
 همان بر که جویم سرای دگر
 همان بر که بوم سوی از دیا
 همان بر که کرم ده ان همان
 زبند و کند نوایب جسم
 نه در و بر می که ساق دوا
 ز ساق ستای لاله رنگ
 ز نه چنل در و کف منکین
 خورم ناده بیاورم کلک و کلک
 ز نه زانکه چنق جانان همان
 که سوزن کل و خار همت هم
 نه بر ما نه و نه خداوند من
 خداوند زلفات پائیده اش
 که پائیده جز زلفات و الا ای او

در شب

که شایسته همتی سرمدیت
 برون از چنان است و دور است
 سجودش تا پیر افتخار
 که و خاک را کل بر او کل بود
 کت خاله صحرای او بر سر
 صبا دهر کشته خورشید از او
 شود و او را این اطراف تاب
 هر رفته زواب و تاب دگر
 هزار دهر این افریننده را
 نه از بحر و بی بل در هر قطره
 چه قطره چه دریا چه در هر قطره
 همه مظهر نور چون او
 اندوخته هر یک نوعی خبر
 فکده بد و هر چه پندیده را
 بود آفریننده مشهور او
 فریغ و خیل بر همان تافته
 زمین و زمان و حق نور بود
 بوی ده دلی ای بلکه کول
 که خولان بیو له و زکار
 جدا چون نمودند تا زمتند
 جدا انداخته و بر سق کف
 شوی سرخوش از پائیده من
 با موس سا لوسیان و دگر

جواز که حدش نه جز حدت
 همان و حدود او نه جز حدت
 زمین و زمان را بی حدت
 و زو تا که اول بران ملایم
 دل سنگ خارا از او بر کور
 بی اندر ایشان سکو با من از
 فرود و زکل چون بکشد چرا
 و زو هر یکی افتاب دگر
 که خود و نشان به پندیده را
 نه از بحر و بی بل در هر قطره
 ز خود حمله خالی و زو حمله پر
 همه حاصل در سکون او
 با و بابیش باطل نظر
 نه در بجز آفریننده را
 دلیرا که حقیقت معبود اجم
 و زو حمله کون و مکان
 مکن و مکان ست شورید
 دمی تا بیو له زاسید غزل
 کنندت هر اسان ناموزنگ
 چنان دان که کشتی حیا از خدا
 ایوستی از هر همتی که
 کن مسق از نشان نه خیز و ناک
 با موس سا لوسیان و دگر

ز عشق است بر سار زهر نریند
 ز عشق است شاهد رخ او ز
 بودن امد از عشق کرم ریا
 جز در محبت دهد مال و پیر
 چون را ز عشق است سوزند
 ز عشق است سوزن نارجم
 ز عشق است شمع کرم ریا
 بملک ملک تا حد اکبر عشق
 نیای عشق خورشید عشق است
 که جز عشق اکبر بر آتال مل
 سزاید که جز عشق اسرار غیب
 که جز عشق پوشد لباس جلد
 که در دایره در صفا او
 بجز عشق کار را عارفان
 که ضرب باد خاکی بیرون رود
 که در دایره در دایره بر زبان
 که در لفظ معنی بی دریا
 زنده ان که کرد انبیا را خیر
 و شمعان که داد انبیا را کمال
 و عشق در هر حال بود
 چو می بیند و چه در زه ستم
 اگر شاه اگر پادشاه و عشق نیست
 که در مکر شاه و عشق است

و عشق

ز عشق است بنیاد بالاکوست
 بود عشق سر تا پیر خاکستان
 ز عشق امد شمع سوزند و نوح
 ز عشق امد مهر و خشت و چمن
 ز عشق ارمینان آورند
 ز عشق ارمینان دورا و فرما
 هر چند سبیل در این بیخسته
 ببلبل در این سبیل سوزن کل
 ز عشق بر آورده سبیل سوز
 در او بجز عشق بیلی بقیس
 بشیرین دل کو هر که سوزند
 ز عشق بر میل شکوایان
 ز عشق زلف و خنجر خوشتر
 ز اجداد حیدر اندر نشان
 در آینه ز با سبیل آفرین
 ز عشق عاشق اسیران آمده
 دلاور عشق باورید عشق
 هوایان در جناب انبیا نیست
 که عاشق تاج شاهان بود
 شاهان را کند دل بفرمانده
 بفرمانده میل خیران و صفا
 بدین سبیل در باب و عهد و عهد
 بقصر شقایق بر سر کافورین

ز عشق است بنیاد و هنر است
 بود عشق کمالی از انکسار
 فراتر از قدر و قدر و قدر
 هر چند در دهر بانی و مینر
 که خال اندر بود کاه پس
 بود بکرمات در دو و یکدم
 و در هر چه با بد و بد و بد
 ز عشق را بکرم و دوق مل
 بر نشان در و آمد چون
 شده لی و قیس را پس و پس
 ز عشق را سر تا پیر اندر کند
 ز عشق را زلف و خنجر
 و در میان ما و اهل رانیا
 بدین عشق کرد و کرم با عشق کاه
 مکن شوقند مکن نامد
 قلم را هوای تکرار نیست
 صدف طالع و هر انبیا
 شاهان را دل تاج خواهان بود
 بود در خواهان شاهان
 چو شاهان در دنیا عشقها
 بدین تالایان امل طرح
 بقدر عشق او باب و پس

زوار نهان بی سبب آمده
که نشانگر و نمیت دوزخ
ز کیدار کنی صفت و سبب
و دانی حق کون و اهل حق
نیمه زمین از حق پرستی زن
جدا بی بود هیز از خود پرست
نهان عقل کو چو پیش بود
همان عقل کو مکر و کفر آید
بر عاقل عقل است مکر و دین
و که نه خود نیست هوشیار
کراهن کو شوارت کنی کفر
ز اسرار غیب آکی بخشید
رخت و شک خورشید خلاق
چو بس وجود ترا و کند
عقل ریزند در جان و ز
شود کمرای تو با قوت تو
فنا زده را عفت و وقار
عشق و در دست و تانیک
نکویی بی خار از هر
نورسم اندر عقل را از اسم
بنا و ادرا و چون فنا با و نه
خود را بصر کو در و چون اهل
هو و ادرا و نه سواد و رسم

نصیب

چو بیان از بیم غاصان حق
مس و دود در او هم خیا و امان
بد و نیک هم کار و هم کارگاه
نقاوت نه در خار و کجای در
بجز این حقیقت نه منی حیا
چهار راه از یک یک سبب
نیکو عقل و نیکو همان عقل که
رو از چشم عقل و خود کن نظر
نه از عقل و نه همان عقل کل
از این خار و کجای عقل و نیکو
و زان کل کل را و نیکو
ز هر یک یکی از اندر عقل و نیکو
ولی تا قوت همان تا نیکو
که با اهل عقل و نیکو
که با نیت زنجیر و نیکو
نه هر کس به بیو کند و نیکو
چه فرزند را این کز اشفاق
بنا به نیت از نیکو کن
نظم لایق بودی بد و نیت
نعتی است که در حق خاکش
دواید با کلبه مستی
شود فانی اندر نیت و نیت
بجز سحر و دلا و فرزند و نیت

نصیب

وزان پس هر یک دوسه دانه
که این دانه بیست و نه دانه
که شد هر یک دانه دانه
چو بود اگر ازین سوداگر
باندک زمانی نوکشی فرود
صورت دوسه بدنه نه
بغیث او که بد زاب و خاک
بیک جان کرم را بر او بکند
خدا می نوزد صومیت گرفت
زین رستان سالت مفتین
یکی شناسند به بی خواهر
بجای نبرد با ملک طنبور و سینه
دنا هد پرستی را وره نام
چو ساقی و ساقی نکند در دنا
بها می آن نقدی از دین است
بعیش و طرب ما و صدی که
باندک زمانی حق شد کفش
کاش که ما و بعیش و طرب
مکس و او بشد مددی
فراموش کرد نه صد تدامیم
فرودند با او بر یکا نرک
نبردند و دیکر به سنجانش
گفتا یکی مرده یا زند

بدادان خود مند و الا کسر
بیوی بیو داری هر سود
یکی کرد جز با کارا که
کشت باج کی مشرعه
بامدادیادش و نر ما بر سود
چو شد با و دانا ای اگر و ده
چو شد و اس از لو شمشیر
و دود جان بفرود و دست
رها این زند کدورت گرفت
روان شد و سالت خوشتن
و بودش و نیکو آره به باره
گرفت از کشت ساقی نام
از این خواست جام و از است کا
بسی می دلش شد زنجاری
که با هستش عالی مست شد
همین سود در داشت از هر چه
حکمر شراره توان بر قش
نشاند و خور و نر و نر
و نگرانی چو ککر بد بی
نکشد با او دنا بی ندیم
نکر چند مرغی و مرغ نکر
نکر چند مرغی به بهانه اش
ددین ملکوت خواهر یا سید

مهر

خیز چون ندید از دقشان و قفا
رها شد بر خواهر خوشتن
یکی شد دلبهری و یکسو دباو
هان کرد هم و زو اندر معال
نبردی فرود می نر و کاشه
نکر بی خیز و ما بران و این
چو بیانی از موقوف عیش و قفا
بی دفع انوب نفس و هوا
نبردی از فرود و نر و بدیه
کی مضدین و کی عزم است
فرار اگر بکند می هشتاد
چو شد بی ددان مر و کفور
سوی خواهر خوشتن شد و دان
دسید نر و سر بر در کفش
زبا برسان خواهر سر مران
کودک در هر یک چو با و سحر
دلخواهر کا بنه دوست بود
زاوارشان کر چه اگر بدی
نیار و بر و دنان کارشان
یکی کشت کرم قبی کا و ما
بیک جان هر جا که کرد با ختم
زان پس بر دلبهری کیش
زلیش جان بود و صد جا بود

نرا کز کوهان و سم صدف و صفا
کروفت بداد و بران زلیتن
نشد خاطرش سایل کار دینا
چو کچی که پنهان کشتش بخاله
ندادی یکی نر و کس خواستی
کرداش خدا و نر و دنا و دنا
نشد جان جهان نایش ز کجا
نر و سست زان شد نر و کجا
نر و دود خدا کرد و نر و کجا
کی ثوق حیم و کی موقوف کجا
فرود و کلام از هوس و نر
دانش ملک شد با از ان ملک
همین دند و کیش و نر و دان
بهر کجا کشتند نر و کاش
سرا و کشتند و کشتند با و
سوی خواهر رفتند با و کجا
بد بداند و مغز چون بوست
کرده با نشان خواهر داده کجا
بهر سیمان کار و کجا و نر
بد و هم فرودم هر دنا و ما
دنا از هر چه جز دوست و دنا
چه جافا که دادا زلی و نر
بر از بود افان تا بود من

یکی گفت کردم تلمت جان خوش
تلمت کردم آن دگر سر را به
ز سودای غرض خفا نسیم
ز کت رفت سر را به بود من
یکی گفت و جاست سر را به
مغان ساختم هر چه کین بجای
ز جان باختم تا خون ناید م
زین بروردم کز پرده نش
بگشادند وند والا مکان
کر سوداورد گاه سودا کرم
نرمس بود لایق سیده ک
نهایت شاد بر جوان من
بچون در کشید اگر ناله بود
بر اندازد دانا اگر اسلحه داشت
بر خون خوانی اگر ازاد بود
یکی باده انگند و مدبر کرد
سخت کرد که در شهر و حاکم
بیش از ده و پنج و بنو شد
زندان بی نالک و غوغا و ز
نیاموخت خول دغولان ک
بی سود آمد ملت و جو د
اگر جان میشتا ناله ناله
بیش از ده و پنج و بنو شد

نوست

زین دست و جان بر سر جان نشا
فریاد و سر را به شد سودا
ولی چو انبار بی بود نشی
روانشد سوی خواجه بهار نشا
ز پر خور خواجه قولا ی وشی
سویای او بر سوای او
چو دیدش چنان خواجه خوش
چنان دادش از درد اخگر نشا
هر سیده او هم خداوند شد
هر چنان چو ساقی به خفا نشا
بیا ساقان دایم و نیم
بچه ده که بر یکم آرزو شد
نیز باشد آرزو زلف نشا

هم ایان که بر روی ایان نشا
برای بود سودا و ران بود او
دل سود خروابی سود نشی
سرا زین و مینا رسول نشا
نیز دین وی متنا ی وشی
سودای او بر سوای او
هر چو کز نارنج زهر و شو
که کفی دو جسد و یک جسم نشا
ولی پروا آمد عدو بند نشا
شرابی که داس بجز نشا نشا
که از دل بر دو هم اسید و بیم
هر یک هم سکیم او دوست
نارنجی شادم نزار نشا

از این سرخسار با مال یابد
تلمت در دلم آتش و خسته
زندان آتش و کینه در دلم
شدان آتش و دلم سحر و زود

شدان بخت بد هم زین دگر
 ز کوه معنی بلند و جلال
 ز بار بلبلان نام گشت حس
 ز دهر ضرائف دم گشت خون
 ز دانی دم گشت خواب زب
 ز دخی بود سیمام خوشگل
 ز ریش شاد افق اندر دلم
 ز دودی شدار کا صفا و دلم
 ز کمر یک شام زین دگر
 ابله کرد متعبد و جان من
 چنان و چنان بن بر شد سنا
 دوا شد ز پسر و از دمن
 بیا دنا دشت خال کبی
 مزاری شدار گلش زود گل
 کلی جید کلین زغبان دگر
 بی سخن کداز آب و بیار
 مانا شاد از غ کلبه کستر
 مانا شاد از چرخ زان چرخ
 مانا شاد از دین نور خدا
 مانا ابوالقاسم دل دل
 کیم نام می شد از او طلب
 مانا ابوالقاسم حق پرست
 کمال شادان از اندر کمال

[illegible]

ز بود تو بل هر دو دست
 که در دست از اوله می آید
 که سوزده دم بر کم و کاست
 و زان راستی و سستکاری
 کل و خا و جو و ند و ذات تو
 سدی عالم را و کجی خود
 هزار از تو کرد و هفت بر
 که از یونقی زود و کسم
 که هر بی بر و فرزند است
 که سوزده دم بروی ایچ
 فلک پیش بحر بی خطی است
 که سوزده دل خسته من را و
 بیاید چنان را دل از خسته خو
 که جانم بدم غمت سبلاست
 که ز کشته و غم اقبال خویش
 که پیش ایدم بیوای شک ما
 که بدم هند بیوای پند سید
 مقام اگر کشود بوی تو
 چون کردم دم دل ز میجوت
 نه بدم جور و شاد و خواه خویش
 شود چون هفتان دوی ایالت
 نه بدم خود دیار بار شکو
 کلام شود چون حق از کلام

چو دنیا بهر غنی و حاجت
 چو سوزده دم دل را حواله
 نهادی کجی نامت راست
 خدا از اول راستکاری
 تو فارغ ز فتنی و این دلف
 باغیا کسیت بود یکدو
 باغیا کسیت کسیت سبلا این
 برای خدا هم نوزده دم
 خدا را چه حاجت بیو نیست
 چه دارم که از فضل و احسان
 ز بی بی مهرش بی دونه
 چه باشم من بعبت نفس اند
 از این غم که بر من کون دید
 بیال خود ما سوزده دم دل چا
 بی سوزده دم دل را حواله خویش
 بی سوزده دم دل برور سیه
 بی سوزده دم دل زنجیر زند
 تو نه بدم چو از کل روی تو
 تو نه بدم چو از افق دوری
 تو نه بدم چو از راه جانکا خویش
 تو نه بدم چو از خون جباران
 تو نه بدم چو از ملک خویش بروی
 تو نه بدم چو از سبیل خون بر کنار

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 است

نه بخی چو کلک و دوری
 نه بخی چو رخسار دنیا یار
 نه بخی چو دینار جان خویش
 که جان هر دینار جان بود
 که دل هر اسانی دل است
 که بیاید عاشق دل افکار
 بدوری میبوی توام نموده
 اگر یکدل ختم شد ز بند
 با نصیر و ملاقات لیاقت ما
 فراموش سازم سالالت تو
 پروا من ز دل هر روی تو را
 دلم را بهر تو افکنده اند
 جان بکرم خویش بیو نیست
 ز جان سیر میگرد شرمند
 می کشد بخت بفرساید
 ماسر باین زان بر خاک
 چو خاک زان تو زان نیست
 بود در صد دین کوهر ناز تو
 ترا خاک باشد با زجان ما
 و زان بی و از خاک نه چشم
 که راجب بود جان با شاد
 بودا غیا و خویش هارند
 مدول درانی زان خاک

که گوید که خدایش چون سید
 که گوید که مکرش چو ابر سید
 که گوید که مستی چون با جان
 ما بیو درت چو جان بود
 ما بیو دل در هلاک انداخت
 ما بیو تو را در غمخوار سید
 که از تو دوری توام نموده
 که بکلم از تو ای دل بست
 که بیو نصیر و ملاقات سورا
 که تارم در داندش سالالت تو
 نه بخی چو دوری تو را
 کل را از حق تو بپرستند
 که بیو تا با سیرم زین
 ما در و فرات تو با زنده کیت
 ملک تو چون زنده کیت
 خود انسان ده نیت با جان
 چو جسم تو هفت ز جان نیست
 ما کاش دور کرد خاک تو
 و کو باشد میل خنن خاک
 میل ما که جان براه تو خاک
 که ما بل بود دل بد ساق
 تو سلطان و رحیم و جان طلا
 و با باشد چو ما با ک

نه وحش و نه طبع و نه جن و نه انور
 جان بی جانان نیاید بیک
 چو رفتی تو عالم چکار آید م
 هادم بودیدن و دی تو
 بچشم می براحت جسم و جان
 چنانم بهام چو رفتی ز بس
 جانم بکین چو رفتی ز چشم
 از این بیکتی من و خاشاک
 که دور از دلام جانم نشو
 بهاد و دم تا بهم باقی است
 نگوم دوی خود عشق او
 ده او و دم تا بهم باقی رسم
 حقی ازین دنیا کی عاوی
 که دور از رخ دلستان زند
 کراختن از حد کوشش ایتم
 سبکترج شو جان بیجان پنا
 چهل و پنج سال بیاطل گذشت
 دست از دنیا رو به دارا کن
 بجواه از خداوندی عفو د
 شو خرم عزا با بدیا
*دو با باد و غبار و بیا از آن که کفایت ندارد و عالمی ندارد و بر سر موی
 از غبار و بیا و بر سر موی از آن که کفایت ندارد و عالمی ندارد و بر سر موی
 غبار و بیا و بر سر موی از آن که کفایت ندارد و عالمی ندارد و بر سر موی*
 که هر از آن و نه به نام او

فردا

خدا یا توئی اگر از حال من
 نباشد سزای تو کو هیچ بلیت
 بلی فضل و لطف چو بهیما
 نبی تو کرم و عصیان من
 رسولانی کنند شکا د
 زبان براد دل و جان من
 شود هر روز مان دستگر
 ز کج دای بهمان من بلیت
 مکن نایب جوم بهاد السور
 همان دارش از من که روزم
 چو طومار من در تویی لطف
 دلم با باغ اویان نوا ر
 نکر می مرا چون بختار جاد
 رفتیم کدی خلاص خاص
 خلاص کن از دام اهریما ن
 مکن مایه و خوارم اغیار و
 ملازم جواهل هوس خود بر
 مراد و کردار من نهی ناست
 ز اهل غلامت جدایم ده
 بکاخ ایمان ز قهرم عوان
 بهیچ اسلام مکن همت من
 قهر من و ظلم صبا جدا ن
 نکش بر سرم زایت کز و دین
 ز اقوال و افعال و احوال من
 که رفیق طین است و بویا
 به بخشش رحمت بهضار رسا
 که سر من و کفران و لغیان من
 شود برده و مهر که شد و ده
 کند نایب کفران بهمان من
 کند قصه را سخاوت و صبر
 چه از غل و صبر و چه از غل
 چو ستارهای بدای العز
 بر افعال و احوال نایب
 ز عصیان من در کشتی لطف
 با کرام و اقام و احسان تو
 زیاری مکن به باخیا و باد
 با خلاص خاصم تو بختار جاد
 نجاتم ده از غم و رهزنان
 شوان مدبرم غر اخبار و
 که از دام تن خود بر سخت
 چو حق ناشناسم مکن ناسپاس
 زین بهجات دهانم ده
 ز کوی کربان و عکرم مران
 شایانی بلام مکن هم قهر
 قبول کنند تا بیک از عصیان
 عوان و دلم است مهر و کین

ز موددیان فراخیم ده
 سرافرازه آن ره که بوی
 کرامت کنان پاکه کوشنده
 میوه که شایان نوشیدن
 دلی ده که چو یله نه درخت
 حتی ده که غمها ز یادم بسود
 دی ده که صاحب لایزال
 کفی ده در او نه یوسوی
 دخی ده و تو و هدایت سیر
 ضمیری ده اسوده از هرگز
 دعای ده از ذکر و طاعت
 مدد تو پاکدکن از شوخوئی
 دلم را با خود انبیا و کت
 سلم بر دل من منبر را
 بدر و حرم روی خوشم تا
 مکن هدم دیو کرامت
 بی لایحون مکر حیرت
 دلم را مده با دین سوختن
 بجز عشق و سودا نه مدد
 دلم را سودا پر استو بکن
 نه امیر و عشق و وفا و رسم
 شمعش غلغله امیر سرا
 و اصل کون و بزم و ساز

درین

بگویند دل خال خال مسوا
 و نام منه در کت در کین
 مرا مضطرب نهایی قوی
 خیال توام خوشتر از هر خیال
 ملک ما فو کم ز جور و جفا
 رفتم و دکا اصل و جانم فدا
 کرامت کن ابدل کن اسودت
 مدیدم عشق جان نگاه کن
 بود کوی تو همرب و شام
 ندارم جز اینکه چو کوی دگر
 بجز جوی تو حالاک و جیت
 شدم ناشناختا ز کارای طلب
 بجز صلت ای کام اصل نظر
 مرا تا رسیدم ز نیرنگ خبر
 چه میباید ایا بود غیر تو
 توفی حلوه کمر بارخ برنگو
 توفی خود نما تا کمال حال
 دلی مدیده کو که در هر چه دید
 بود دلیه مادری چو کار توین
 خطای کمر آمدن در وجود
 زبوم و خطا که شر مستطام
 مکن صحرایان جو در تو
 شنیدی ز راه هر چند که

بجز جوی تو

درین

چه خاها که خجید از انام چو
چه مینا که دود کامستان نشا
چه دینا که از کشت رشت خا
چه خنیا که رفته زده میگفتا
چه که با که دست از دم دگشتر
چه دره که کنو در و رو
چه غنای که برداشتا ز کوه
چه دره که سفت ز لب کوه
چه دره که بر از زهر و دماه
چه خا که بق مدو مستر
علوم لدن در و مستدج
نظرهای از شد خوش نظر
زبان دل که صد جان بپا دانی
که های بی عیب در میان
دلش کشت طراوت و دمی از دل
چو اصل در آمد بملک احد
نویزایان بخیر و در نکا
خشی مهم زخم دلمای ریش
خیالشی بر او بیخ سلال
دش داد جان مرده دلوچ
رخ او که هر چیا شتاب بود
چه فایده تا قابل و ز اندام
چه قطره چه خردنیا با و سحر

باز

باز چنین چو در دنیا ی او
هر کس که امان دای و زانظر
زنده بود و بر حق او را حق
بیل چشم بر هم زدن زنجیان
وجود و علم و دانشا شتاب
ز سکینه زلفش کرد و پوش شد
بی طرب دل بی طرب مترو
زهره در دلی قنبا شتاب
نور دل بر یک سفته قبول
مکر هر که خورده ای از لعل او
ز لعلش که سر چشمه نوش بود
ی اصل و حیات او باب دل
ظناط جهان هیچ با عدلشان
نزدان باد و بخیر و مینار
هر سر خوش از پاده ان خم اند
از و مکر اخوان و فان دگس
دشمن و دشان مسنا دان ناه
کرد اصل و در بیخ بدینا
ازان سینه کا سر از غیب انجو
چکوم کترو بیخون کا نه
برون از خیال من و دهم
و وای دل اندیشه اسرارش
سرس می باشد از ستر من

زمن و زمان طو سست
شدی زار و شور و بر و نیک
ببند و خنق و دلدل سر اریق
شدی ناچای بی که باشد خفا
شایسته زلفت شایسته
و وای که امر و زانو و نش
بی بی جان بجزت فرخ
زهره ست جدید کل از غنا
قبول بودی ناهل و سول
هنا دلی در دلی خفا شل او
و زو چشمه هر دو خوش بود
بر از زهره جان و خونا دل
بفتح و ظفر و صفایا و سبت
نکان دشانه بر شور و بالا و سبت
اکو جام اگر جوی اگر قلز سبت
دل و دله و جسم و جان و کوه
مکر و مکان مسنا دان ناه
و زو سینه چون کوه سبت
هنا دلد و خور و سنا و سبت
خیال مرا اندوداه سبت
خفت از نال من و دهم
هر دوش خفا کجی با عشق
کجا بر خور و غری از من

خدا را بخوانی و شوی دل
ندام کردم و ندم و ننگار
همان بر که بنده زبان سخن
نشستم بختی بیا و فوس
کدام ز کت خانه و نام را
فودانی و جانم دل و آن
شوند ازین با دانا و دانا
و کرم جانم و نوزم کت
فلا نم راه و جان افتد
و جان میدمی و فوس میگردد
فودانی که فرمان بود و آن
حسبی بنفست و نوزم کت
نیکویم آن قصه ها نوزم کت
و بی قصه چندان نوزم کت
نوشته که نوزم کت
شود و چشم و گوش از نوزم کت
غرض کفی از آن کت
نوزم کت هر دلداد بود
چو از نوزم کت کرد و کت
دها را نوزم کت
چو از نوزم کت با نوزم
بنا دانی و نوزم کت
که دانش نوزم کت

چو رفت از پدید مملوک
نکادم چه دانا سر از جان فک
نکادم حدیث دل مستن
نکادم مکر مراد فوس
بجای دم خرقه و جامه را
که خود یاد کارند از نوزم
نهی طالع و نخت نوزم
برایت و نوزم کت
که خود کت نوزم کت
بان دوزم کت
نوزم کت و جان نوزم کت
که دانش و نوزم کت
هر نوزم کت
که نوزم کت
که اهل نوزم کت
نوزم کت
هنا دانا که نوزم کت
که نوزم کت
و نوزم کت
نوزم کت
دانا که نوزم کت
نوزم کت
که نوزم کت

الهی



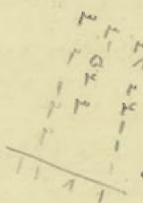
اگر میکنی کار شایسته کن
خوشی بود زرد بان فالت
بگو باید و چون شدی زحمت

ز نایب اگر بابت یاد کار
بگو شد حسنی بدار الفاراد

متن کتابت المملک
الوقا

عدد ابیات

نوزم کت و نوزم کت
و نوزم کت



۲۵۸
۲۶۲
۱۳۳
۲۳۳
۹۰۷
۳۱۸
۴
۱۲۲۹



